

خط زندگی

عزیزرویش

خط زندگی

سرشناسه: رویش، عزیز، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: خط زندگی، عزیز رویش
مشخصات نشر: کابل: شیشه میدیا، ۱۴۰۳-
مشخصات ظاهری نشر: ۱۹۱ ص /رقعی
موضوع: اتوبیوگرافی /گفت‌وگو/مصاحبه



خط زندگی

عزیز رویش

طراحی جلد: محمد جلالی تمرانی

صفحه آرایی: حسن کریمی

چاپ اول، بهار ۱۴۰۳، کابل: ۱۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

مقدمه / ۹

کار فردی انرژی آدم را هدر می‌دهد / ۱۳

از حوزه‌ی تفسیر به ساحتِ تغییر / ۳۳

زنده نگه داشتن رویا در غیبتِ دورنما / ۵۳

شکست در مقطع، پیروزی در چشم‌انداز / ۷۱

روایتی دیگر / ۹۵

«معرفت»؛ شکوه آموختن و جسارت امیدورزیدن / ۱۲۳

خط زندگی / ۱۲۷

عزیز رویش در جمع ده معلم برتر جهان / ۱۵۷

«معلمی که عزیز است» / ۱۶۵

آلبوم / ۱۶۹

مقدمه

این مجموعه را «خط زندگی» نام گذاشتم. عنوان را از متن مصاحبه‌ای انتخاب کردم که با نای‌نیوز داشتم. سوالی بود که زندگی مرا در یک خط ترسیم می‌کرد. این تعبیر را آن‌جا به کار بردم. همین تعبیر را در عنوان آن مصاحبه نیز استفاده کردم.

زندگی را دوست دارم. مهم‌تر از آن، خط زندگی را دوست دارم. حس می‌کنم وقتی زندگی را در یک خط نگاه کنیم، هم به اهمیت زندگی پی می‌بریم و هم به اهمیت انسان که در خط زندگی حرکت می‌کند. قصه‌ی زندگی نیز در همین خط شکل می‌گیرد. خط منقطع در زندگی، قصه‌ی زندگی را مخدوش می‌کند. قطعه‌های کوچک زندگی، اگر سر و ته داشته باشند، به شکل قصه یا داستان کوتاه در می‌آیند که باز هم معنادار و شنیدنی اند. هیچ‌کسی در زندگی، بدون قصه نیست. اما زندگی اگر در یک خط بلند استمرار پیدا کند، در قالب قصه‌ی بلند یا رمان ظاهر می‌شود. زندگی در قالب رمان بلند، قصه‌ای شنیدنی‌تر و معنادارتر پیدا می‌کند.

زندگی من، مثل اغلب هم‌نسلان من، قصه‌ای بلند و رمان‌گونه دارد. این رمان سوژه‌ی جالب و حساسی دارد که اجزا و عناصر آن از مرگ و زندگی و عشق و نفرت و شکست و امید عجین است. من بخشی از این زندگی را در «بگذار نفس بکشم» روایت کردم که چهار دهه را در بر گرفت: از تولد تا چهل سالگی. سه دهه‌ی زندگی من، سه دهه‌ی مفید و معناداری بود که در کتابم سه بخش را احتوا کردند: تکانه‌ی بیداری (دهه‌ی شصت خورشیدی)؛ قیامی در پایان یک تاریخ (دهه‌ی هفتاد خورشیدی)؛ و حرکتی در آغاز یک تاریخ (دهه‌ی هشتاد خورشیدی).

«خط زندگی» در قالب مصاحبه و گفت‌وگو و چند مطلبی کوتاه، در واقع شرح و تفسیری از «بگذار نفس بکشم» نیز هست. تکه‌هایی در این مصاحبه‌ها و گفت‌وگوها و مطالب آمده‌اند که در «بگذار نفس بکشم» فرصت بیان نیافته‌اند. برای من تمام این تکه‌ها، روایتی از یک خط‌اند که حالا در قالب زندگی فردی من به بخش‌های پایانی خود نزدیک می‌شود. من امسال وارد پنجاه و پنجمین سال زندگی خود می‌شوم. در یک حساب پنجاه و پنج سال از سهم خود در زندگی را برداشت و مصرف کرده‌ام. در یک حساب دیگر، پنجاه و پنج سال بر ذخیره‌ی زندگی خود افزوده‌ام. من به دلایلی که دارم، حساب دوم را بیشتر اعتنا می‌کنم. به همین دلیل، خود را در محاسبه‌ی سود و زیان زندگی، در «خط زندگی»، زبان‌کار نمی‌بینم. روایت من در «خط زندگی» نیز، سپاس‌گزاری از یک سهم خوب و مفید در زندگی است.

من، مانند اغلب هم‌نسلان خود، شانسی یک زندگی معمولی و آمیخته با لذت و شادمانی و خوشی‌های معمولی را نداشته‌ام. نه از بازی‌های کودکی خاطره‌ی شادی دارم و نه از دوران خوش و زیبای مکتب و دانشگاه و کودکی و جوانی. در عین حال، معنایی از زندگی گرفته‌ام که آن را به عنوان یک آموزگار و مربی، به روشنی و صراحت با دانش‌آموزانم در میان گذاشته‌ام. «خط زندگی» برای من «خط تحول» و «خط رشد» و «خط تکامل» و «خط بهبودی» بوده است. هر سال که می‌گذرد، به جای اینکه شکست‌ور یخت‌های ظاهری در مقطع خاصی را که شاهد آن هستم، برجسته‌کنم، عبور از یک خط دراز و رسیدن به مرحله‌ی کنونی را بیشتر ارج گذاشته‌ام. من چهل و چهار سال قبل کودکی ناتوان و بی‌خبر از همه چیز بودم که با انفجار و وحشت ناشی از کودتای هفتم ثور در سال ۱۳۵۷ چشم‌انم بر روی واقعیت‌های زندگی باز شد. حالا من پنجاه و پنج ساله‌ام با دنیایی از تجربه و آموزش و چشیدن سرد و گرم زندگی و همراهی با چهره‌های زیادی که همه به خاطره‌های شیرین زندگی‌ام تبدیل شده‌اند.

جامعه و نسلی که من به آن تعلق دارم، نیز این مسیر را با رشد و کمال استقبال کرده است: ده میلیون نفوس کشور در سال ۱۹۸۷ میلادی به چهل و سه میلیون نفر در سال ۲۰۲۴ میلادی رسیده است. این آمار را از گوگل گرفته‌ام و در صحت و دقت آن سخت‌گیری ندارم. تجربه و چشم‌دید من در این مدت، سطح سواد و رفاه و دسترسی به امکانات و فرصت‌های زندگی را به صورت مجموعی، بسیار رشدیافته‌تر و بهتر از سال ۱۹۷۸ میلادی نشان می‌دهد. اگر شاخص‌هایی را با در نظر داشت نورم‌های زندگی مدنی و حقوق بشر و دموکراسی و مشارکت فعال شهروندی در نظر گیریم، باز هم گراف

دستاوردهای ما درخشان و امیدوارکننده است. بر اهمیت این قضاوت، در مقام یک فرد هزاره‌ی ساکن افغانستان بیشتر تأکید دارم. در اشاره به هویت «هزاره»‌گی خود تعمیدی ویژه دارم؛ چون این اشاره، روایت خوش‌بینانه‌ام از زندگی را بیشتر مصداقی و انضمامی می‌سازد.

نتیجه‌ای که از مقایسه‌ی اول و آخر خط در چهل و چهار سال زندگی می‌گیرم، نیز ساده و روشن است: اگر این همه راه را در فقدان آگاهی و برنامه‌ی استراتژیک و آشنایی با روش‌های مدرن و آزموده‌ی بشری با این دستاوردها و گراف رشد مثبت طی کرده ایم، با قراردادن مسیر زندگی آینده در یک خط آگاهانه و با برنامه‌ی استراتژیک و روش مند، هر ده سال آینده را می‌توانیم با تحقق رویاهای زیباتر و مطمئن‌تر استقبال کنیم.

منظور من از «خط زندگی» نیز وقوف به همین نکته‌ی مثبت و امیدوارکننده است.

خوب است از روایت زندگی کوتاهی نکنیم. هر کدام ما بخشی از زندگی و خاطره‌ی جمعی خود نیز هستیم. شاید برخی از ما به دلایلی خاص، فرصت و زمینه‌ی روایت کردن نیافته باشیم. کسانی که می‌توانند، از روایت کردن چشم‌پوشی نکنند. زندگی ما عیب و ایرادهای زیادی دارد. اما نقطه‌های مثبت و سازنده‌ی زندگی ما نیز به حد کافی زیاد اند تا بر تک‌تک آن‌ها ناخن بگذاریم. ما در فردیت خود کاستی و عیب زیادی داریم، اما همه‌ی این کاستی و عیب را در روایت زندگی جمعی خود جبران می‌کنیم. من مبارز خوبی بوده‌ام؛ اما تنها در حدی یک فرد هزاره‌ی افغانستانی که چهل و چهار سال زندگی را در میان مردمی خاص و در جغرافیایی خاص، تجربه کرده‌ام. من آموزگار خوبی بوده‌ام؛ اما تنها در مکتب معرفت و در جمع عده‌ی محدودی از دانش‌آموزان و همکارانم که با من همراه بوده‌اند. در کنار ما مبارزان و معلمان و دانش‌آموزان دیگری نیز بوده‌اند که همه در شکل بخشیدن چهره‌ی بهتر زندگی جمعی ما نقش ایفا کرده‌اند. بیایید همه‌ی ما که فرصت و امکان داریم، بخش‌هایی از قصه‌ی فردی و جمعی خود را که شاهد آن بوده ایم، روایت کنیم. به این ترتیب، «خط زندگی» ما از گذشته به حال می‌رسد و از حال به آینده وصل می‌شود.

«خط زندگی» را با همین نگاه به هم‌نسلانم اهدا می‌کنم. از تمام دوستان و همکارانی که در تبدیل شدن این مجموعه به یک قصه‌ی بلند کمک کرده‌اند، صمیمانه سپاس گزارم. مخصوصاً از سخیداد هاتف که در یک گفت‌وگوی صمیمانه، ایده‌ی «خط زندگی» را در ذهنم روشن‌تر ساخت، از دوستانی که زمینه‌ی گفت‌وگوهایی را در انجمن دانش جویی سی‌وی‌غ و نای نیوز فراهم کردند، از استاد نجیب‌الله مسافر و علی امید که

تصویرها و عکس‌هایی را از آرشیف هنری خود در اختیارم قرار دادند، از همکاران شیشه
میدیا که در تدوین و تنقیح و ویراستاری و صفحه‌آرایی این مجموعه سهم گرفتند، سپاسی
ویژه دارم.

عزیز رویش - پنسلوانیا
۲۵ حوت ۱۴۰۲ خورشیدی

کار فردی انرژی آدم را هدر می دهد

گفت‌وگوی اطلاعات روز با عزیز رویش (بخش اول)

۱۷ جدی ۱۴۰۲

هاتف: از ایام کودکی و محیط خانوادگی و اجتماعی آن دوره‌ی خود بگویید.

رویش: در مورد تاریخ تولد من، بین پدر و مادرم، همیشه اختلاف نظر بود. مادرم روزی در اوایل میزان را حساب کرده بود و همه ساله، تا زمانی که از دنیارفت، در یکی از روزهای این ماه نذر می کرد و می گفت که اگر نذر نکند، چشمانم حساسیت می کنند و «سرخ» می شوند. پدرم روزی در ماه عقرب را می گفت. اکثر اوقات برای تقویت ادعای خود می گفت که در نسخه‌ای از قرآن کریم نوشته بود ۲۴ عقرب سال ۱۳۴۸. مادرم، البته هیچ‌گاهی این تاریخ را به رسمیت نشناخت و نذرش از اوایل ماه میزان تا نیمه‌های این ماه پخش می شد.

من متولد فاضل بیگ، نقطه‌ای در غرب کابل هستم. حالا این منطقه از چهار سمت با آبادی‌های زیادی به هم وصل شده و پیدا کردن کوچه‌ای که مادر آن خاطره‌های کودکانه‌ی خود را خلق می کردیم، دشوار است.

نقشه‌ی شهری آمده و منطقه را از هر طرف خط‌کشی کرده و بین سرک‌های بزرگ و کوچک تقسیم کرده است. آن زمان، این منطقه در مجموع هفت هشت کوچه داشت که به‌گونه‌ی شرق و غرب افتیده بودند و اغلب خانه‌ها کلکین‌های روبه‌جنوب داشتند. مردم آن جا، با دریافت معمولی و تجربی خود، می‌دانستند که باید خانه روبه‌جنوب باشد تا آفتاب داشته باشد. طرفه این که تقریباً تمام خانه‌ها پوشیده از درخت بود و این درختان میوه‌دار و بی‌میوه نمی‌گذاشتند آفتاب به خانه‌ها بیاید.

من پدر بزرگی داشتم که اسمش پیوندعلی بود؛ از خانواده‌ی یکی از خان‌های تلخک سراب (در غزنی). پدر بزرگم تنها فرزند پدر خود بوده است. او هر چند ملک و زمین وسیعی به میراث برده بود، از گرسنگی و فقر تلخک را رها کرده و با چهار فرزند خود به کابل آمده بود. قصه‌های دوران عسرت و تنگ‌دستی خانواده‌ی پدر بزرگم، از قصه‌های تراژیک خانه‌ی ما بود که پدرم با زبان و لحن خاص خودش آن را به تکرار بیان می‌کرد. وقتی با همین تنگ‌دستی به کابل می‌آیند، ماه‌های زیادی را در کارته‌ی وزیر، نقطه‌ای نزدیک افشار، روی زمین برهنه و تنها با یک پوستین پدر بزرگ و مقداری جُل و پلاس کهنه سپری می‌کنند. پدرم و همه‌ی اعضای خانواده از این روزها حکایت‌های تلخی داشتند. اما وقتی من به دنیا آمدم، وضعیت تغییر کرده بود. پدرم در کار رهنمای معاملات تجاری اندوخته و درآمد خوبی پیدا کرده بود که از مدرک آن هم خانه‌ای در فاضل‌بیگ خریده و آن را نوسازی کرده بود و هم به سایر نیازمندی‌های خانواده و زندگی سامان بخشیده بود.

هاتف: در ایام کودکی، کسی در خانواده‌ی تنان بود که برای شما در همان روزگار یا بعدها نقش یک الگوی فکری یا رفتاری را داشته باشد؟

رویش: فکر می‌کنم اولین نقش را پدر بزرگم داشت. همان‌گونه که گفتم، او با من خیلی قصه می‌کرد و سخن می‌گفت. زبان و تمثیل هایش برایم قابل درک بود. تجربه‌ها و دریافت‌هایش را به‌گونه‌ای خرد و ریز می‌کرد که با ذهن کودکانی من سازگار می‌شد. مثلاً در جریان پیاده‌روی، هر جایی، هر چیزی را پیدا می‌کرد که به نظرش به درد بخور بود، خم می‌شد و آن را بر می‌داشت و به من نشان می‌داد و می‌گفت: «داشته آید به کار، گرچه باشد زهر مار.» این چیز می‌توانست یک پیچ یا مهره باشد یا میخ یا سیم. این صحنه بارها اتفاق می‌افتاد و او به تکرار همین سخن را برایم می‌گفت و هر بار هم لحن صدایش را جالب‌تر از قبل می‌کرد. صندوقچه‌ای داشت که در خانواده آن را «صندوقچه‌ی بابی» می‌گفتند. هر وقت در خانه چیزی از میخ و پیچ و سیم و مهره کار می‌شد، در صندوقچه‌ی بابی می‌پالیدند. حتماً پیدا می‌شد. من حالا در هر چیزی که در اختیار داشته باشم، خیر و برکتی می‌بینم که فکر می‌کنم به درد می‌خورد. الگوی شخصیتی او باعث شده است که هم در حفاظت هر چیزی که در اختیار دارم، دقیق باشم و هم در استفاده‌ی آن‌ها دست و دل باز عمل می‌کنم.

دومین معمار شخصیت‌م در دوران کودکی پدرم بود. اسمش غلام‌حسین بود و محمدی تخلص می‌کرد. سواد اندکی داشت که با آن می‌نوشت و می‌خواند. دفترش ابتدا در ده‌افغانان و بعدها در جاده‌ی میوند بود. کارش در رهنمای معاملات او را با اعیان کابل از یک طرف و باروشن‌فکران چپ و راست و میانه از سویی دیگر آشنا ساخته بود. شخصیت متین و باوقاری داشت و از بذل و بخشش و مهمانی و مهمان‌داری خسته نمی‌شد. او را مظهر غرور و متانت می‌دانستم. او فقیر بود، اما حس فقر را هرگز در چشمان و زبانش ظاهر نمی‌ساخت. در طول زندگی، حتی یک بار از من پول نخواست و نپرسید که چند معاش دارم و از عواید خود در کجا و چگونه استفاده می‌کنم.



غلام حسین محمدی، پدر رویش

قصه‌های پدرم نیز سرشار از حماسه و غرور بود: از قصه‌های اجدادش با هیجان و افتخار یاد می‌کرد. از این‌که خان و خان‌زاده است، بر خود می‌بالید و به همین دلیل، رفتارش را متناسب با جایگاه اجتماعی‌اش می‌سنجید. در باورهای مذهبی‌اش پابندی داشت و خمس و زکات و وجوهاتش را مثل نماز و روزه هرگز فراموش نمی‌کرد. در سال‌های اخیر که زمام امور خانواده را عملاً به ما سپرده بود، به‌گونه‌ای در فضای جدید خانواده عجین شده بود که حتا یک بار هم به‌خاطر خمس و زکات و وجوهات و نذرهایی که در زندگی او امری معمول بودند، پیشانی‌ترشی نکرد.

هاتف: گفتید که از لحاظ خانوادگی به یک خانواده‌ی «خان» تعلق دارید. خودتان از نظر ذهنی-روانی چه نسبتی با این خان‌زادگی دارید؟ این را می‌پرسم چون شما ظاهراً با سازمان نصر نزدیک بودید. در ادبیات انقلابی چهل سال پیش این سازمان خان و نظام خانی آماج انتقادهای شدید بود.

رویش: من تا کودک بودم، چیزی از خان و خان‌زادگی نمی‌دانستم. محیط و شرایط زندگی‌ام بیشتر از رنگ و بوی کوچه‌های فاضل‌بیک متأثر بود. قصه‌های پدر بزرگم را نیز بیشتر به‌خاطر خودش دوست داشتم. وقتی در سنین ده یازده‌سالگی به تلخک، زادگاه پدری‌ام رفتم، باز هم برداشتم از خان و خان‌زادگی مربوط به قصه‌های ساده‌ی پدرم بود و پسوند «خان» در عقب هر یک از شخصیت‌های قومی ما به کار می‌رفت.

وقتی به کویته رفتم و با ادبیات چپی آشنا شدم، بدون این‌که خود را در طبقه‌ی فیودال احساس کنم، هدفم را مبارزه‌ی طبقاتی و محور نظام خان‌خانی می‌دانستم. در این دوران کارگری در محیط‌های نانوایی و شیرینی‌پزی و

کارهای ساختمانی مرا بیشتر به طبقه‌ی ستم‌دیدگان و محرومان نزدیک می‌کرد تا به خان و خان‌زادگی.

من از خان و فیودال و سرمایه‌دار نفرت داشتم؛ اما این نفرتم بیشتر از این‌که مصداقی در تلخک یا افغانستان داشته باشد، تاریخ فیودالیت و سرمایه‌داری را از رُم باستان تا چین و ایران قدیم و نظام بورژوازی و کاپیتالیستی امروز نشانه می‌رفت. سازمان نصر بر ذهنیتم در حوزه‌ی مبارزات و صف‌گیری‌های طبقاتی تأثیری نداشت. در واقع کسی که مرا در صف‌بندی‌های اجتماعی در کنار مستضعفان و محرومان قرار می‌داد، شریعتی و ادبیات و نگاه چپ‌گرایانه‌ی او بود که اسطوره‌هایی چون علی و ابوذر و مقداد و سلمان را وارد منظومه‌ی ذهنم کرده بود. من با این چهره‌ها علیه مستکبران و حاکمان مبارزه می‌کردم نه با الهام از الگوهایی که سازمان نصر مبلغ آن بود.

در واقع، تصویری که من از خان و فیودال داشتم، با تصویری که در سیمای پدرم و اکثر خان‌های تلخک می‌دیدم، هم‌خوانی نداشت. پدرم و اکثریت عظیم قومای ما در تلخک، دهقانان زحمت‌کشی بودند که دستان‌شان همیشه پینه‌ی بیل و سنگ و داس را حمل می‌کرد. تنها یک خانواده‌ی خان در منطقه‌ی ما وجود داشت که آن‌هم از بستگان خانوادگی ما بود. اعضای این خانواده اکت و ادای خان و فیودال را در می‌آوردند: قلعه‌ی بزرگی داشتند با برج و باروهای بلند. بر دهقانان خود حکومت می‌کردند و از حاصل رنج دهقانان خود نان می‌خوردند و هر وقت دل‌شان می‌خواست دهقانان خود را با دست و زبان می‌کوفتند. همین خانواده نیز به‌زودی ورشکست شد و به جز اسم خان، چیزی دیگر از امتیاز خان و خان‌زادگی در چنجه‌ی خود نداشتند.

هاتف: از پدرتان مورد خاصی را به یاد دارید که مثل یک درس

یا انبیه عمیق بر ذهن و رفتارشان اثری ماندگار داشته باشد؟

رویش: وقتی کودک بودم، یک بار پنج صد افغانی را از جیب پدرم دزدیدم که به خاطر آن به سختی مجازات شدم و یک بار هم دروغ کوچکی گفتم که باعث شرمندگی ام شد. پدرم در هر دو بار این سخن را برایم تکرار کرد: «در زندگی، هرگز و هیچ‌گاه، دو گناه را مرتکب نشو: دزدی نکن و دروغ نگو.»

هاتف: آن اندرز را تا کجا عملی کردید؟

رویش: فکر می‌کنم هشدار اولی را تا حدی که در استطاعت فردی ام بوده، رعایت کرده‌ام. در زندگی ام هرگز چیزی را از فرد یا گروهی نذزیده‌ام که در پاسخ‌گویی آن در مانده باشم. اما در هشدار دومی، هرگز موفق نبوده و به خاطر آن زحمتی نیز متقبل نشده‌ام. بعدها، وقتی نقش نظام و اخلاق و فرهنگ عمومی را در جهت‌دهی رفتارهای انسان بلد شدم، متوجه شدم که دروغ‌های سطح ابتدایی در برخی جاها بی‌مورد می‌شوند و در برخی جاها زیر لفافه‌های سنگینی می‌خزند که تشخیص فردی آن دشوار می‌شود.

هاتف: در کتاب‌تان، «بگذار نفس بکشم»، خاطره‌ای از کودتای هفتم ثور آورده‌اید. این تجربه - که شما آن را «تکانه‌ی بیداری» خوانده‌اید - بر آن کودک صنف سوم که شما باشید چه تأثیر ژرفی می‌توانسته داشته باشد؟

رویش: من در سن شش سالگی وارد مکتب شدم و تا صنف سوم در مکتب قلعه‌ی کاشف، جایی نزدیک دوره‌ی پیغمان و ارغندی درس خواندم. کوچه‌های فاضل‌بیگ، بازی‌های کودکانه‌ی دنده‌کلیک و تشله‌برد و فوتبال، وارد شدن در گروه‌های هم‌سالان، فضای مکتب و کتابچه و مشق و تمرین و رقابت، رفت‌وآمد به دفتر پدرم و آشنا شدن با محیط شهر و زندگی شهری تصویرهایی بودند که آرام آرام مرا به خود می‌کشیدند و بزرگ می‌ساختند. کودتای هفتم ثور حزب دموکراتیک خلق در سال ۱۳۵۷ اتفاق افتاد. من

در صنف سوم بودم. این حادثه ذهنم را با تصویرهای جدی تری در زندگی آشنا کرد. در کتابم، «بگذار نفس بکشم» جزئیات این حادثه را شرح داده‌ام. منظورم این است که کودتای هفتم ثور هم مرا به عنوان یک کودک تکان داد و هم جامعه‌ای را که به لحاظ قومی و ملی به آن تعلق داشتم، از یک خواب عمیق چندین قرنه بیدار کرد و به گردابی فرو برد که سرشار از آشوب و هیجان و هراس و تحولات برق‌آسایی بود که پس از آن تا حالا نیز اثرات آن را می‌بینیم.

هاتف: گفتید در اجتناب از دروغ‌گویی هرگز موفق نبوده‌اید. منظورتان دقیقاً چیست؟ این سخن‌تان با تجربه‌های سیاسی‌تان چه نسبتی دارد؟

رویش: توضیح می‌دهم. یکی از اثرات حاکم شدن حزب دموکراتیک خلق به عنوان یک نظام سرکوبگر نرمال شدن دروغ‌گویی و پنهان‌کاری بود. از روزهای اولی که حزب دموکراتیک خلق به تعقیب و آزار مخالفان خود شروع کرد و همه‌ی اعضای خانواده و دوستانی که می‌شناختم، به زندگی مخفی و پنهان‌کاری روی آوردند، مفهوم رازداری و دروغ‌گویی و پنهان‌کاری بالضروره در فکر و باورها و رفتارهای من نیز درآمیختند. من شاهد بودم که پدرم در خانه لب به مذمت رژیم خلقی باز می‌کرد و دشمنی با این رژیم را به ذهن همه‌ی اعضای خانواده فرو می‌برد. من این راز را از اهر کسی، به خصوص از هم‌سالانم در کوچه مخفی می‌کردم. این دروغ یا پنهان‌کاری وسیله‌ای بود که از طریق آن پدرم را کمک می‌کردم تا به چنگ جاسوس‌های حزب دموکراتیک خلق نیفتد و از بین نرود. من می‌دانستم که پدرم تفنگ موش‌کش خود را در کدام قسمت حویلی و چگونه پنهان کرده بود. می‌دانستم که شوهر عمه‌ام در خانه‌ی ما مخفی بود. می‌دانستم که نقیب، هم‌صنفی‌ام،

روی تخته‌ی صنف بر ضد حزب دموکراتیک خلق شعار می‌نوشت یا کاغذهایی را در این جا و آن جای مکتب پخش می‌کرد که همه جملات ضد حکومت بودند. می‌دانستم که در خانه‌ی ما اخبار بی‌بی‌سی و رادیو ایران را گوش می‌کردند. می‌دانستم که پدرم با چه کسانی از هم‌کوچگی‌های ما حرف‌های سیاسی ضد حکومت می‌گفتند. می‌دانستم که پدرم چه وقت و چه وقت به غزنی فرار می‌کرد و چه وقت و چگونه از غزنی به صورت مخفی به خانه می‌آمد. اما همه‌ی این‌ها را پنهان می‌کردم و به کسی از آن‌ها چیزی نمی‌گفتم و اگر کسی هم می‌پرسید، عکس آن‌ها را می‌گفتم. این رازداری یا دروغ‌گویی نشانه‌ی هوشیاری تلقی می‌شد و به خاطر آن مستوجب هیچ ملامتی نبودم.

بعدها پنهان‌کاری در ایدئولوژی، خواندن کتاب، داشتن رابطه با افراد، طرح‌هایی که در حلقه‌های خاصی محدود می‌شدند و دیگران بویی از آن نمی‌بردند، رفت‌وآمدهای مداوم در مسیر غزنی و پاکستان همه و همه ملغمه‌های درستی از دروغ و پنهان‌کاری و رازداری بودند که نمی‌توانستم آن‌ها را از همدیگر به درستی تفکیک کنم. توجیه من برای ارتکاب این دروغ یا پنهان‌کاری هر چه بود، ماهیت زندگی و الگوهای اخلاقی مبتنی بر دروغ و پنهان‌کاری را که من در لابلای آن پیچ می‌خوردم، کتمان نمی‌کرد. این‌ها همه قصه‌هایی‌اند که با کودکی من آمیختگی دارند و در تقاطع کودکی من و آن کودتا رنگ‌های تازه گرفتند.

هاتف: درباره‌ی شخصیت، کارها و گفتارهای شما

«گویند هر نوعی سخن». اما آنچه مورد توافق همگانی

است این است که شما انرژی بسیار دارید. این همه

تبوتاب، این همه انرژی در شما، از کجا می‌آید؟

رویش: حالا می‌دانم و برای دانش‌آموزانم نیز می‌گویم که زندگی یعنی ترکیبی از انرژی و زمان. وقتی انرژی از زمان بریده شود، زندگی قطع می‌شود. سنگ انرژی بریده از زمان دارد و به همین دلیل زنده نیست. گیاه و جانور و انسان انرژی در ترکیب زمان است و به همین دلیل زنده است. من خود را به‌عنوان یک موجود طبیعی زنده می‌بینم؛ اما از همان آوان کودکی که زندگی‌ام با مفهوم مبارزه آشنا شد، حس می‌کنم انرژی طبیعی وجودم با زمان پیوندی معنادار پیدا کرد. من از هیچ‌کسی دیگر متفاوت نیستم. فعالیت و کارم نیز غیر معمول نیست. در بسیاری موارد، خود را تنبل‌تر و کم‌کارتر از همراهان و هم‌قوراغ‌هایم می‌دانم. با این وجود، چیزی که شاید مرا پرنرژی نشان می‌دهد، استمرار در خط مبارزه بوده است.

هاتف: مبارزه، از آن منظر که شما به آن نگاه می‌کنید،

یعنی چه؟

رویش: من مبارزه را «تلاش برای تغییر» معنا می‌کنم. مبارز از «وضعیت موجود» راضی نیست و خود را مأمور تغییر آن به «وضعیت مطلوب» می‌داند. وقتی مبارزه در یک خط معین استمرار پیدا می‌کند، انرژی به‌گونه‌ی مفید روی زمان بار می‌شود و چیزی که از آن به‌نام «زندگی» یا «حیات» نام می‌بریم، شکل می‌گیرد. شاید دلیل این‌که می‌گویند من پرنرژی‌ام، محسوس بودن تلاشم برای تغییر باشد. خودم نیز به خوبی می‌بینم که در زندگی فردی خود تغییرات مستمر و کلانی را شاهد شده‌ام و عامل تغییرات مستمر و کلانی در محیط پیرامون خود نیز بوده‌ام.

استمرار در خط معینی که آن را «زندگی» می‌نامیم، انسان را صاحب «قصه» می‌سازد. فعالیت‌های منقطع و ازهم‌گسیخته، قصه خلق نمی‌کند. من زندگی‌ام را در نخ قصه پیوند داده و تلاش کرده‌ام با این نخ «زندگی»‌ام

را در ترکیب «انرژی» و «زمان» حفظ کنم. شاید به همین دلیل، انرژی و فعالیت ده‌ها و صدها همراهم نیز به حساب انرژی من گرفته شده است؛ حال آن‌که سهم فردی من در آن‌ها خیلی چشم‌گیر نبوده است. من در طول زندگی مبارزاتی‌ام، حلقه‌ای از دوستان و همراهانی داشته‌ام که به صورت تیمی و گروهی با من هم‌کار بوده‌اند. متأسفانه اغلب این دوستان و همراهانم در خط مبارزه‌ای که با هم و در کنار هم داشته‌ایم، استمرار به خرج نداده‌اند. عده‌ای از آنان در این مسیر کشته شده و یا به مرگ طبیعی از بین رفته‌اند و عده‌ای دیگر نیز به تعبیر نظامی‌ها، «از صف محاربه خارج شده‌اند». در نتیجه، انرژی و اثر کار و فعالیت این دوستان و همراهانم نیز در ضمن قصه باقی مانده که به صورت طبیعی به حساب من ریخته شده و این حساب را فراتر از سهم فردی من برجسته ساخته‌اند.



راز دیگر به نظرم این است که من در زندگی کارهای متفرق و پراکنده زیاد نداشته‌ام. همیشه یک کار را به عنوان کار اصلی در نظر گرفته و انرژی و زمانم را به آن اختصاص داده‌ام. کارهای دیگر همه فرعی بوده و هر وقتی که مصروفیت و اشتغال خود در آن‌ها را به صرفه ندیده‌ام، از آن‌ها دست کشیده‌ام.

مثلا من در دوران جهاد تنها معلمی می‌کردم و برای مکاتبی که در ولسوالی جغتو ساخته بودیم، کتاب و قرطاسیه و معاش معلم فراهم می‌کردم. دو زمستانی که نزد استاد حکیمی دروس طلبگی می‌آموختم، باز هم تمام وقت و انرژی‌ام را به صورت شب‌روزی مصرف همان درس‌ها کرده بودم. در دوران مقاومت غرب کابل، خانه و زندگی و همه چیزم را وقف کارهایی کرده بودم که در کابل داشتم. در دوران «امروز ما» و «عصری برای عدالت» از هر کاری دیگر دست و دل کنده بودم و تمام وقت و انرژی‌ام مصرف کارهای این دو نشریه بود. وقتی معرفت به ماجرای اصلی زندگی‌ام تبدیل شد، خود را وقف این کار کردم تا وقتی که بعد از سقوط طالبان به کابل برگشتم.

در کابل فضا و شرایط به گونه‌ای شکل گرفت که امید و رویا و هیجان و کار و حمایت و تشویق و نتیجه‌ی کار همه با هم وجود داشتند. در این دوران، کارهای اصلی را در تیم و گروه معرفت انجام می‌دادم که من بیشتر نقش تسهیل‌کننده داشتم؛ اما در کنار آن برخی کارهای بسیار سنگین دیگر را نیز با انرژی و هیجان انجام می‌دادم. تقسیم اوقات کاری‌ام در حدود یک و نیم سال اول با مسئولیت در شورای ولایتی کابل حزب وحدت و مدیریت جریان تشکیل و فعالیت‌های شورای مردم و اشتراک در جلسات مجمع نهادهای مدنی و رسانه‌ها و نوشته و سخنرانی و سهم در مباحث عمومی به گونه‌ای تنظیم شده بود که تقریباً لحظه به لحظه‌ی آن مفید و مؤثر تلقی می‌شد.

من در هر کاری که انجام می‌دهم با تمام وجود خود شریک می‌شوم. به کاری که در آن عواطف و افکارم آشتی نداشته باشند، کم‌تر می‌پردازم. به همین دلیل است که اغلب، کاری را که می‌بینم هیجان و عشقم، به هر دلیلی، در آن کاهش یافته و آسیب دیده است، ادامه نمی‌دهم. تنها روابطم با افراد در این امر مستثنا است. در حفظ رابطه‌ها، حتا در حدی که کراهت و تلخی و آزاردهندگی نیز داشته باشند، اصرار می‌ورزم. در زندگی هیچ دوستی را به یاد ندارم که هر چند در برهه‌ای از زمان از هم فاصله گرفته و با هم

کار فردی انرژی آدم را هدر می‌دهد | ۲۵

قورغول شده باشیم، در اولین فرصت و با کم‌ترین بهانه، دوباره جست‌وجو نکنم و سراغش را نگیرم.



این ویژگی را با کارهایی که انجام می‌دهم، رعایت نمی‌کنم. کارم را با منتهای لذت و هیجان و خوشی انجام می‌دهم. هر وقتی هم که از کاری دل‌زده می‌شوم، ولو این کار سیاسی باشد یا فرهنگی یا مثلاً یک شغل و حرفه و مدرک معیشت، رهایش می‌کنم و خود را با آن به ملال گرفتار نمی‌کنم.

هاتف: تعبیری که بعضی از این «رها کردن» دارند

این است که شما ثبات لازم برای کار جمعی را

ندارید.

رویش: بلی، برخی از دوستانم، وقتی مرا اولین فردی می‌بینند که کار مشترکی را ترک کرده‌ام، ملامت می‌کنند. اما من به خود نمی‌گیرم.

به نظرم، آنچه که هیچ وقت کم نمی آریم، کار است. مهم این است که خط استراتژیک خود در زندگی را فراموش نکنیم. من در حفظ این خط نیز کوتاهی نمی کنم. یکی از خط‌های استراتژیکی را که از دیرزمان حفظ کرده‌ام، خط آموزش است. حالا با اطمینان می گویم که این خط، مسیر و روی کردهای مبارزهام را به صورت عمیق و گسترده تعیین کرده و جهت داده است. کار آموزش کار جمعی و تیمی است. معرفت نمونه‌ی خوبی از کار جمعی است. معرفت نه تنها مرا به اهمیت کار جمعی آشنا ساخت، بلکه کار جمعی را به تنها نمونه‌ی موفق کار برایم تبدیل کرد. کار فردی، انرژی آدم را هدر می دهد، اما به اندازه‌ی این انرژی، اثری لازم بر جانمی گذارد. من در حفظ رفیقان خود نیز تا حد وسواس پیش می روم. باید بگویم که با هر دوستی که در مسیر کار مشترک خداحافظی کرده‌ام، در حد احساس گناه و ملامتی وجدان نیز آزار دیده‌ام.

هاتف: با این همه فعالیت اجتماعی، احتمالاً برای خانواده وقت کم تری گذاشته‌اید.

رویش: متأسفانه، در طول زندگی، بین کار اجتماعی یا رسیدگی به تعهد مبارزاتی‌ام، با اختصاص دادن وقت مفید به اعضای خانواده توازن نداشته‌ام. این دریغ باعث دل خوری مداوم اعضای خانواده‌ام شده که فکر می کنم با بزرگواری خود از آن چشم‌پوشی می کنند، اما از گفتن و تذکر دادن آن نیز هرگز کوتاهی ندارند. این نقیصه را در زندگی خود در امریکا تا حدی زیاد تلاش کرده‌ام رفع کنم؛ اما گویا در تأمین آن هیچ نمره‌ای نمی گیرم.



رویش با فرزندان خود

هاتف: شما روزتان را چه‌گونه می‌گذرانید؟
تقسیم اوقات دارید؟ معمولا چه کارهایی را در طول
روز انجام می‌دهید که مشغله‌ی روزانه حساب
می‌شوند؟ من این سؤال را از اکثر افراد می‌پرسم،
چون می‌خواهم رابطه‌ی افراد پرکار را با وقت و نظم
بدانم.

رویش: تقسیم اوقات منظم و سخت‌گیرانه ندارم؛ اما در کامپیوترم
صفحه‌ای دارم که ایده‌هایم را در آن می‌نویسم. هرچه در جریان روز، در اثر
مطالعه‌ی کتاب یا دیدن فیلم یا صحبت با یک دوست، به‌عنوان ایده به ذهنم
می‌رسد، تا جایی که یادم بماند، در این صفحه می‌نویسم. تقریبا به‌صورت
مداوم این ایده‌ها را مرور می‌کنم. برخی که قابل عمل‌اند، بیرون می‌کشم
و شامل طرح‌ها و برنامه‌های عملی‌ام می‌کنم. برخی که در جریان زمان به

اصطلاح آخوندی «از حیز انتفاع خارج می‌شوند»، از صفحه پاک می‌کنم. بقیه‌ی ایده‌ها را حفظ می‌کنم. همین ایده‌ها ستون اصلی تقسیم اوقات روزانه و هفته‌وار و ماهوارم را نیز شکل می‌بخشند.

صفحه‌ی دیگری دارم که در آن کارها و وظایفی را که به صورت معین بر عهده دارم یا قرارهایی را که باید به آن‌ها برسم، با ذکر زمان آن‌ها درج می‌کنم. تقریباً همیشه تلاش می‌کنم از هیچ قرار یا تعهدی که برای انجام یک کار دارم، عقب نمانم. حتا اگر نتوانم کاری را مطابق قرار و تعهدی که دارم، انجام دهم، برای طرف مقابلم از آن خبر می‌دهم. در پاسخ به پیام‌هایی که می‌گیرم، بدون استثنا متعهدانه و عاشقانه رسیدگی می‌کنم. یادم نیست که حتا یک پیام را بدون پاسخ گذاشته باشم. اگر احیاناً پیامی بدون پاسخ مانده باشد، حتما در بین پیام‌ها گم شده و از چشمم دور مانده است. گاهی حس می‌کنم پاسخ پیام‌ها و ایمیل‌ها بخش زیادی از زندگی مفیدم را به خود اختصاص می‌دهند.

هاتف: حالا که در بیرون از افغانستان اید، در قیاس با زمان زندگی تان در وطن تغییری در نظم کاری تان آمده؟

رویش: تا وقتی که در افغانستان، به خصوص وقتی به کارم در معرفت مربوط می‌شد، تقسیم اوقات منظم و پیر از کارها و امور جزئی داشتم که از ساعت چهار یا پنج صبح تا ساعت هشت و نُه شب را در بر می‌گرفت. در این تقسیم اوقات ساعات اولیه‌ی صبح بدون استثنا اختصاص داشت به نوشتن یادداشت‌ها و مطالعه‌ی کتاب و پاسخ دادن به پیام‌هایی که دریافت می‌کردم. بعد از این که کار معمول مکتب شروع می‌شد، شلوغ و رفت و آمد و فضای کار و درس و برنامه‌های معرفت تمام ساعات روزم را یکی بعد از

دیگر به هم بخیه می‌زد تا شب می‌شد. این ساعات با تقسیم اوقات درسی یا جلسات یا دیدارهایی که با افراد داشتیم، پر می‌شد. در چهار سال اخیر برنامه‌های درسی ام در دانشگاه این سینا نیز بخش منظم و معینی از ساعات مفیدم در بعدازظهرها را در بر می‌گرفت.

در معرفت من تقسیم اوقات درسی منظمی داشتم که به خواست خودم در آن‌ها با دانش آموزانم مصروف می‌شدم. در ابتدا این درس‌ها انسان‌شناسی و اخلاق و علوم سیاسی و دموکراسی و منطق و مطالعات اجتماعی و تفسیر قرآن بود که در صنف‌های مختلف، اما به سبک و دل‌خواه خودم تدریس می‌کردم. پس از سال ۲۰۱۶، تمام این برنامه‌ها در بسته‌ی آموزشی امپاورمنت گنجانیده شد که هم آن را با استاد و مربی ام، دیوید گرشان، به‌صورت جلسات منظم آنلاین به پیش می‌بردم و هم در صنف‌ها و حلقات درسی ارائه می‌کردم.

در کابل، چندین بار تلاش کردم که ورزش را هم به لست کارهای روزانه‌ام بگنجانم، اما موفق نشدم. هم به دلیل این که امکانات و فضایش را نداشتیم و هم به دلیل نگرانی‌ها و هراس‌های امنیتی که برایم محدودیت خلق می‌کرد. به همین دلیل، در سال‌های اخیر وقتی فشار خونم به یک معضل آزاردهنده تبدیل شده بود، از لحاظ ذهنی تقریباً خود را برای مرگ تدریجی و محتوم آماده می‌کردم.

از زمانی که به امریکا آمده‌ام، تقسیم اوقاتم خیلی منظم‌تر و مطابق دلخواه خودم شده است. این جا از مشغله‌های ناخواسته‌ای که در ضمن اهداف تعریف شده‌ام نباشند، تقریباً مصون شده‌ام. مهم‌تر از همه استرس و نگرانی و هیجان را از زندگی ام به‌صورت هدفمندانه دور کرده‌ام. هنوز هم حسب عادت، حوالی ساعت سه یا چهار نیمه‌شب از خواب بر می‌خیزم. این چرخه‌ی معمول سحرخیزی از تفاوت جغرافیای زندگی ام تأثیر نمی‌پذیرد. هر جایی باشم، ساعت سه تا چهار از خواب بر می‌خیزم. فرقی نمی‌کند

که ساعت هشت شب خوابیده باشم یا ساعت دوی نیمه شب. پایان خواب همیشه معین است. در جریان روز اغلب، به استثنای وقتی که فرصتش میسر نشود، دو نوبت به صورت وقفه‌ی کوتاه استراحت می‌کنم. وقت استراحت روزانه‌ام خیلی دقیق نیست و بستگی به فرصت مناسب دارد. استراحت روزانه‌ام هیچ‌گاه از یک ساعت بیشتر نیست و اغلب در نیم‌ساعت تمام می‌شود؛ اما هر وقتی که تمایل به استراحت داشته باشم، خود را ناراحت نمی‌کنم.

اعتراف می‌کنم که در طول زندگی بیماری کم‌خوابی داشته‌ام که احساس می‌کنم بر زندگی، صحت‌مندی و مؤثریت کاری‌ام تأثیری نامطلوب داشته است. من در چهل و چهار سال اخیر، کم‌تر زمانی بوده است که در شبانه‌روز از پنج یا شش ساعت بیشتر خوابیده باشم. زمانی که کار جدی‌تری برای انجام دادن دارم، این مدت به مراتب بیشتر کاهش می‌یابد. در عین حال، در استراحت کردن و به خواب رفتن هرگز دچار مشکل نیستم. هر جایی باشم و هر قدر شلوغ و آشوب باشد، اگر کسی به من کار نگیرد، وقتی سرم را جایی تکیه دهم و بخواهم بخوابم، در دو یا سه دقیقه به خواب عمیق فرو می‌روم. در خواب، کم‌تر کابوس می‌بینم. قبل از نوشتن کتاب «بگذار نفس بکشم»، برخی تراماهای ذهنی داشتم که مرا اذیت می‌کردند. یکی از آن‌ها سالگرد فاجعه‌ی افشار بود. بعد از نوشتن کتاب، این تراما هم از ذهن و زندگی‌ام دور شد.

هاتف: با این حساب، می‌گویید نوشتن برای شما

نقش درمانگر یا Therapeutic دارد؟

رویش: دقیقا. شاید بگویم نوشتن نوعی فرار کردن از کمبودی‌ها و نقایص و حرمان‌های زندگی‌ام است. در نوشتن احساس راحتی می‌کنم.

در سال‌های اخیر توانایی‌ام در سخن گفتن به‌شدت آسیب دیده است. به‌خصوص، بعد از این‌که فشار خونم بالا رفت، احساس کردم که در برخی موارد به لکنت زبان گرفتار شدم. اما در نوشتن، این مشکل را ندارم. من کم‌تر به یاد دارم که پاسخ پیام کسی را - هر چند شفاهی بوده باشد - شفاهی پس داده باشم. یادم است یک روز در کمپ کوانتیکو بودم و با قنبر علی تابش که از عقب افتادن و نامعلوم بودن برنامه‌های انتقال و پروازش ناراحت بود، چندین ساعت، بی‌وقفه مصروف تبادله‌ی پیام بودم. یکی از دخترانم وقتی این تبادله‌ی پیام را در صفحه‌ی واتس‌پیم دید، تا مرز دیوانگی خشمگین شده بود. حالا هم تمام آن پیام‌ها را در صفحه‌ی ورد کامپیوترم ذخیره دارم. حس می‌کنم وقتی می‌نویسم روانم را شست‌وشو می‌دهم و سبک و آرام می‌شوم. ادامه دارد...

از حوزه‌ی تفسیر به ساحتِ تغییر

گفت‌وگوی اطلاعات روز با عزیز رویش (بخش دوم)

۱۸ جدی ۱۴۰۲

هاتف: کتاب می‌خوانید؟ یا بهتر است پرسیم
چه قدر کتاب می‌خوانید؟

رویش: شاید بگوییم که عادت کتاب‌خوانی من با خیلی از افرادی که کتاب‌خوان‌های جدی‌اند، فرق دارد. من همیشه کتاب را با یک سؤال می‌خوانم: «به این کتاب چه نیاز دارم؟» یا «این کتاب چه بدرد من می‌خورد؟» به همین دلیل، در مطالعه‌ی کتاب، به تندخوانی، گاهی به خواندن جملات و پاراگراف‌ها و یا حتا به مرور سریع یک صفحه اکتفا می‌کنم. کتاب را هرگز حفظ نمی‌کنم. حتا تلاش نمی‌کنم که یک پاراگراف یا حتا یک جمله‌ی کتاب را به حافظه بسپارم. به همین دلیل، در نوشته‌هایم کم‌تر خوش دارم نقل قول کنم یا نقل قولی را بنویسم.

اگر کتاب یا متنی برایم جالب و جدی جلوه کند، چندین بار می‌خوانم و در صورت لزوم یادداشت‌برداری می‌کنم و این یادداشت‌ها را در موقعی که نیاز داشته باشم، به‌عنوان یک مثال در نوشته‌ام وارد می‌کنم.

در هفت هشت سال اخیر، بیشترین کتاب‌هایی که خوانده‌ام، مربوط به حوزه‌های ادراک، فهم و آگاهی بوده است. امپاورمنت، یا مباحثی که با تئوری و تمرین‌های امپاورمنت سروکار دارند، بخش اعظم مطالعاتم را به خود اختصاص داده‌اند. در سال‌های اخیر رغبتم به خواندن کتاب‌های دینی تقریباً به کلی از بین رفته است. حس می‌کنم که چیز خاصی در این کتاب‌ها نمی‌بینم که بر توانمندی‌های درک و فهم من از دین بیفزاید. کتاب‌های سروش و ملکیان از آخرین کتاب‌هایی بوده‌اند که در حوزه‌ی دین و معنویت خوانده‌ام. با کتاب‌های شریعتی شاید بیشتر از بیست سال است که وداع گفته‌ام؛ اما تکه‌هایی از کتاب «کویر» و «گفت‌وگوهای تنهایی» او را به‌صورت گزینشی می‌خوانم، آن‌هم نه برای این که چیز تازه‌ای از آن بگیرم، بلکه برای این که در جایی از نوشته‌ها یا سخنانم به ارجاع دادن آن‌ها نیاز می‌یابم.

تاریخ افغانستان، تاریخ هزاره‌ها و تاریخ اسلام را بدون این که احساس خستگی یا دل‌زدگی کنم، می‌خوانم. «سراج‌التواریخ» مدتی زیاد از مطالعاتم را به خود اختصاص داد. مخصوصاً وقتی زبان کاتب را در بیان وقایع فهمیدم و از لای گزارشاتی که او ارائه کرده بود، به تلخ‌ترین دریافت‌ها رسیدم که شرح‌شان بماند برای یک گفت‌وگوی دیگر.

از این که بگذریم، تاریخ اسلام را نیز با دقت و وسواس می‌خوانم. در تاریخ اسلام، نشانه‌هایی را جست‌وجو می‌کنم که خط حرکت و رشد و تحول در زندگی پیامبر و اصحاب و خلفای جانشین او را در سیمای نشانه‌هایی که از خود بر جا گذاشته‌اند، قابل فهم می‌سازند. من نه تاریخ هزاره‌ها و افغانستان را با حب و بغض و تعصب و نفرت می‌خوانم و نه تاریخ اسلام را. مرور این تاریخ‌ها را برای فهم انسان و سرگذشت انسان جالب می‌دانم. از حدود بیست و پنج سال به این سو، دموکراسی و حقوق بشر و مبارزه‌ی مدنی‌عاری از خشونت نیز بخشی دیگر از مطالعاتم هستند که وقت مفیدم

را به آن‌ها اختصاص داده‌ام. در این حوزه نیز هیچ‌گاه به‌عنوان یک کار دانشگاهی و اکادمیک نگاه نکرده‌ام؛ بلکه تاریخ تحول قدرت و برجسته‌شدن زمینه‌های توزیع و مدیریت قدرت را مرور کرده‌ام.

هاتف: فیلم چه‌طور؟

رویش: فیلم، مخصوصاً سریال‌هایی را که برایم جالب بوده‌اند، مثل یک اعتیاد می‌بینم. در فیلم و سریال نیز به‌جای دنبال کردن داستان، به دنبال نشانه‌ها می‌گردم. حس می‌کنم در پیدا کردن و دنبال کردن نشانه‌ها مهارت خوبی دارم. مثلاً اکت و ادای خاص، حرکت چشم و رنگ و رخسار آدم‌ها را به دقت متوجه می‌شوم. در فیلم «هنگر گیمز»، لحظه‌ای که کتنیس از سوراخ درخت، به اتاق فرمان وقوف یافت و چشمانش در یک حالت خاص گردش کرد و به نقطه‌ای ایستاد، برایم هیجان‌انگیزترین قسمت فیلم بود. برای دانش‌آموزانم می‌گفتم: درنگ کتنیس درنگ یک آگاهی بود. زندگی کتنیس بعد از همین درک، تغییر کرد.

در کنار این‌ها که گفتم، مقاله‌های تحقیقی و گزارش‌هایی را که مربوط افغانستان و ایران‌اند، تا جایی که به دستم برسند، مطالعه می‌کنم. ژورنال دموکراسی مؤسسه‌ی نیدرا به‌صورت منظم مطالعه می‌کنم. حس می‌کنم مطالب این ژورنال نیازم برای مطالعه‌ی مسائل جدید در جهان امروز را تا حدی لازم پاسخ می‌گویند.

هاتف: در کارنامه‌ی شما فهرست بلندی از کار سیاسی هم هست. در طول چند دهه، نگاه شما به سیاست در افغانستان تا کجا و از چه جهاتی تحول یافته است؟

رویش: نگاه سیاسی من در قالب تجربه‌هایی که چهار نسل گذشته را با آن رده‌بندی می‌کنیم، تحول یافته است. من از ابتدای دهه‌ی شصت خورشیدی مبارزه‌ی سیاسی را با نگاه ایدئولوژیک چپ مائویستی شروع کردم. آن زمان حدود دوازده سال سن داشتم و به‌عنوان یک کودک، در جمع مبارزان سامایی پیش روی معلمی نشستم که جامعه‌شناسی احمد قاسمی را برای ما تدریس و تشریح می‌کرد. در جامعه‌شناسی احمد قاسمی پنج دوره‌ی رشد تاریخی انسان را از کمون اولیه تا سوسیالیسم و کمونیسم مرور کردیم. بعد از آن چهار سال دیگر را به‌عنوان یک نوجوان سامایی با راهپیمایی بزرگ مائو و تجربه‌های چه‌گوارا و خاطرات هوشی مین و داستان‌های ماکسیم گورکی و سایر نویسندگان چپ دل‌خوش بودم. «تحلیل طبقات» مائو را می‌خواندم، خروش‌چف و دینگ شائوپینگ را به‌خاطر تجدیدنظرطلبی و انحراف آن‌ها از اندیشه‌های مارکس و لینن و مائو دشمن خود می‌دانستم. شوروی را سوسیال‌امپریالیسم خطاب می‌کردم و مجید کلکانی و یاران او را قطب مبارزه و اندیشه و الگوی عمل خود می‌دانستم. در همین زمان با قسیم اخگر نیز آشنا بودم و از او هم حرف‌هایی می‌شنیدم که هر چند بوی مذهبی داشت، اما در دل خود می‌گفتم که او هم یک کمونیست و مبارز چپ است، هر چند کمی متفاوت‌تر می‌اندیشد.

هاتف: گفتید در حدود دوازده‌سالگی. آیا می‌توان

درگیری‌های آن سن را شروع «مبارزه‌ی سیاسی با نگاه

ایدئولوژیک چپ مائویستی» خواند؟

رویش: بلی. به‌خاطری که یادم می‌آید تقریباً اکثر مبارزان چپ در همین حد از مبارزه‌ی سیاسی یا نگاه ایدئولوژیک چپ مائویستی بهره‌مند بودند. فقط دو سه سال گذشت تا این‌که حس می‌کردم کم‌تر کسی از آنان چیزی

بیشتر از من یا هم‌قوراغ‌های من می‌دانند. همین که خود را مائویست و سامایی و مبارز چپ می‌دانستم، به حد اقتناع می‌رسیدم. راهپیمایی بزرگ مائو برای من تاریخ نبود، بلکه تمام مائویسم بود که در خلال آن، من برای خود دوست و دشمن را رده‌بندی می‌کردم. شاید برای تان خنده‌دار باشد که برای من چوته و لین پیانو و چوئن لای به خاطر نقش شان در راهپیمایی بزرگ و دوران تصفیه‌ی بزرگ مائو در نوسان بودند. بعدها وقتی کتاب «قلعه‌ی حیوانات» را می‌خواندم، صدایی در گوشم طنین آشنا داشت که می‌گفت: «حق همیشه با برادر ناپلئون است!» حس می‌کردم برای من، این صدا کمی تغییر می‌یافت و طنین آن در ذهنم به این‌گونه بازسازی می‌شد: «حق همیشه با صدر مائو است!»

این هم شاید برای تان تعجب‌آور باشد که بعد از جامعه‌شناسی احمد قاسمی، جدی‌ترین مطالعه‌ی ایدئولوژیک سازمانی ما در ساما، خواندن شب‌نامه‌هایی بود که گفته می‌شد به قلم مجید کلکانی نوشته شده است. برای ما مبارزه و چپ‌اندیشی و کمونیسم و مائویسم و همه چیز در این رده، به جملات و تعبیراتی تقلیل می‌یافت که مجید کلکانی یا برخی از پیشگامان شهید سامایی در شب‌نامه‌های سازمان نوشته بودند. بعدها تعجبم از این ناحیه بیشتر شده بود که اغلب نوشته‌های قیوم رهبر، به مراتب عمیق‌تر و بهتر از شب‌نامه‌های ساما بودند، اما این نوشته‌ها را کسی به‌عنوان متن آموزشی نمی‌خواند یا توصیه نمی‌کرد؛ اما شب‌نامه‌هایی را که فرض کنیم با یک عنوان حماسی نوشته شده بود، هفته‌ها تحلیل می‌کردند و با آب و تاب فراوان برای ما می‌خواندند و ما هم آن‌ها را با ولع و اشتیاق گوش می‌دادیم و مرور می‌کردیم.

هاتف: از چه وقت در آن خط فکری و گرایش
سیاسی تان تغییر آمد؟

رویش: در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت، با یک تحول، در روشنایی اندیشه‌ها و سخنان داکتر شریعتی، از جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی به جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی کوچ کردم و به جای مارکس و انگلس و مائو و چه‌گوآرا، به محمد و علی و حسین و ابوذر و فاطمه و زینب روی آوردم. در این خط تا مرز تقلید از آیت‌الله خمینی نیز پیش رفتم و وقتی او از دنیا رفت، به توصیه‌ی استاد حکیمی، با تقلید از یک حکم آیت‌الله اراکی، در تقلید خود از آیت‌الله خمینی باقی ماندم. یکی از خاطره‌هایم که تا اکنون نیز دست‌نویس آن باید در کتابچه‌ی خاطراتم باقی باشد، مربوط به زمانی است که آیت‌الله خمینی در کتابخانه‌ی خود را تکفیر کرد. من برای این که بدانم این فتوای آیت‌الله خمینی را قبول کنم یا نه، به قرآن فال زدم و اتفاقاً آیه‌ای را یافتم که در آن سزای کسی معین می‌شد که به خدا و رسولش افترا و تهمت بسته‌اند. من با این فال زدن موضع خود را تعیین کردم و از تردید بیرون آمدم.

به این ترتیب، شش هفت سال دیگر عمرم در ختم دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد با خواندن درس‌های ملایی و کتاب‌های اسلامی گذشت. تقریباً تمام کتاب‌های شریعتی و مطهری و تاریخ اسلام با روایت کسانی چون جعفر سبحانی و جلال‌الدین فارسی را که به دستم می‌رسیدند، خواندم. هر باری که به پشاور می‌رفتم، هر قدر پول که می‌یافتم، مصرف خرید کتاب‌هایی می‌کردم که اغلب آن‌ها کتاب‌های دینی بودند.

در دهه‌ی هفتاد در مسیر عبور از سیاست ایدئولوژیک و ایستادن در خط سیاست قومی و اتنیکی و طرح مطالبات و خواسته‌های قومی و اتنیکی قرار گرفتم که خود نوعی استحال‌ه‌ی ایدئولوژیک نیز محسوب می‌شد. من در این دهه با نسلی مواجه شدم که کنش‌گری سیاسی را در عبور از سیاست ایدئولوژیک به سیاست قومی تمایل می‌کردند. جنگ‌های کابل و فعالیت‌های فرهنگی و نشراتی در کمیته‌ی فرهنگی حزب وحدت در کابل و انتشار نشریه‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت» و «فدراسیون آزاد

ملی» نشانه‌های دیگری از یک تحول یا استحاله‌ی ایدئولوژیک بودند که من در پذیرش آن دچار هیچ‌گونه تردید نشدم.

در دهه‌ی هفتاد خورشیدی، مهم‌ترین تحول در نگاه سیاسی من با شکست مقاومت غرب کابل و آغاز کارهای نشراتی «امروز ما» و «عصری برای عدالت» و مخصوصاً تأسیس لیسه‌ی معرفت ارتباط دارد. من در زمان شکست مقاومت غرب کابل خیلی جوان بودم. چیزی در حدود بیست‌وسه یا بیست‌وچهار سال. شب ۲۲ حوت، شب تلخ و سنگینی بود که ابتدای آن با حس تلخ کینه و انتقام از کسانی که «دشمن» تلقی می‌کردیم، عجین بود و بعدها، به تحولی در نگاه و رویکرد سیاسی و مبارزاتی‌ام منجر شد.

دو دوره‌ی کار نشراتی «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، فصل درنگ و آگاهی مبارزاتی‌ام را به مرحله‌ی پختگی و انتخاب نهایی رساند که با گام گذاشتن در وادی «معرفت» به انتخاب مسیری جدید در زندگی و نگاه مبارزاتی‌ام منجر شد. معرفت، برای من پاسخی به یک سؤال مهم بود که آن را در «بگذار نفس بکشم» به‌عنوان نقطه‌ی عطف سیاسی در زندگی سیاسی و مبارزاتی خود و تمام هم‌نسلان هزاره‌ی خود می‌دانم. با شکست مقاومت غرب کابل و از دست دادن مزاری، به این تأمل رسیدم که چه سیاستی را می‌توان برای نجات جامعه در پیش گرفت که بهای آن شکست مقاومتی در حد مقاومت غرب کابل و از دست دادن شخصی مانند مزاری نباشد. «امروز ما» و «عصری برای عدالت» این تأمل را از لحاظ منطقی گسترش داد، اما معرفت و نظام آموزشی معرفت پاسخ روشن و عملی به این تأمل بود.

هاتف: پس می‌توان گفت که لیسه‌ی «معرفت»

برای شما چارچوبی برای یک آزمون اجتماعی -

سیاسی هم بوده است. به این معنا که می‌خواستید

نوعی کنش اجتماعی-سیاسی متفاوتی را تجربه کنید

که حاصلش پایدارتر و عمیق‌تر باشد. این برداشت درست است؟

رویش: همین‌طور است. در دوره‌ی پس از شکست‌هایی که ذکر کردم، هر تحولی که در نگاه سیاسی من پیش آمده است، نخ آن به تجربه‌ی آموزشی معرفت بستگی دارد. معرفت برایم خطی ایجاد کرد که هرگونه رفت و برگشت یا کنش‌گری سیاسی خود را در امتداد همین خط ارزیابی و تعدیل کرده‌ام. من در دوسوی خط معرفت، با حرکت‌های سیاسی و مدنی زیادی همراهی و درگیری داشته‌ام، اما معرفت برایم نقش همان خط میانگینی را ایفا کرده که از بحران و نوسان شکننده و خردکننده مصون بمانم. گاهی دوستانم مرا به‌خاطر افتادن در خط محافظه‌کاری ملامت می‌کنند. راز این محافظه‌کاری را در معرفت و درگیری‌هایم با آموزش و دانش آموز می‌بینم. در قالب معرفت و کار آموزشی، حفظ و مراقبت تمام تحولاتی که به‌دلیل فضای آموزشی در جامعه اتفاق افتاده است، برایم به دغدغه‌ی اصلی تبدیل شده است. فکر می‌کنم اگر کسی نسبت به این تحول بی‌پروایی کند، به جامعه هیچ خیری نمی‌رساند، بلکه شدیداً آن را آسیب می‌زند.



آموزش حرفه و فن در لیسه‌ی معرفت

هاتف: به نظر می‌رسد که شما در مقام آموزگاری

هم حساسیتی با کلمه‌ی «سیاسی» ندارید.

رویش: من به سیاست با تمام وجودم عشق می‌ورزم و سیاست را مهم‌ترین کنش‌گری انسان می‌دانم. از سیاست نان نخورده و به تقدس امر سیاسی همیشه اعتنا داشته‌ام. تا زمانی که با ادبیات مذهبی انس بیشتری داشتم، سیاست را پیشه‌ی پیامبری می‌دانستم. به نظرم کسی که از سیاست و امر سیاسی کناره‌گیری می‌کند، دو دریغ را به وجود آورده است: خود را از نقش مثبت برای رهبری سالم قدرت و فرصت در جامعه محروم ساخته است و دست افراد شیاد و قلدر را برای سوءاستفاده از سیاست برای مطامع و منافع سخیف شخصی و گروهی باز گذاشته است.

سیاست‌ورزی را از سیاست‌بازی و مدیریت قدرت سیاسی مجزا می‌دانم. شاید من به لحاظ سنی و منشی که دارم، دیگر هیچ‌گاه به مدیریت قدرت سیاسی رغبت نشان ندهم؛ اما با خود عهد بسته‌ام که هیچ کاری را در زندگی‌ام از سنجش با معیارها و استانداردهای سیاسی جدا نکنم.

هاتف: به نظر شما، آیا در افغانستان امکان ساختن

حزب سیاسی مستقلی هست که بدون وابستگی به

بیرون به ورشکستگی مالی و سیاسی نرسد؟

رویش: از نظر امکان بلی. اما شرطش این است که بین «واقعیت» و «آیدئال» جامعه توازن منطقی خلق کنیم. منظورم از «واقعیت» همین چیزی است که حالا هست و وجود دارد و از آن با تعبیر «وضعیت موجود» نیز یاد می‌کنیم. «آیدئال» برای من ایجاد جامعه‌ی مدنی و دموکراتیک است که در آن تمام انسان‌ها از سه آفت ترس و فقر و تحقیر مصون باشند و به امنیت و رفاه و شادی دسترسی داشته باشند. «آیدئال» جامعه را «وضعیت مطلوب»

نیز می‌گوییم. گذشتن از وضعیت موجود و رسیدن به وضعیت مطلوب مانند خیز زدن از روی یک پل یا گذر از یک رودخانه نیست. یک تحول تدریجی و مداوم است که در یک فرآیند منطقی و روش مند اتفاق می‌افتد. حزب سیاسی مستقل همین فرآیند را تسریع و تسهیل می‌کند. همچون حزب سیاسی به هیچ منبع مالی گزافی نیاز ندارد. تمام اهداف آن انسانی اند که اکثر آن‌ها با نیروی انسانی برآورده می‌شوند و نیازی به منابع مالی گزاف ندارند.

حزب سیاسی وابسته، طرح‌هایی دارد که بند ناف آن به چیزی غیر از منافع و سرنوشت انسان جامعه بسته است. توطئه و دسیسه و پنهان‌کاری و جنگ و خشونت و تبلیغات فریبنده به پول و سرمایه‌های زیادی نیاز دارد که بدون وابستگی به منابع بیرونی تأمین نمی‌شود. حزب سیاسی مستقل که به هدف تأمین خیر و رفاه مردم فعالیت کند، هیچ کاری را انجام نمی‌دهد که خارج از استطاعت مردم باشد.

بگذارید یک نمونه‌ی ساده از یک حزب مستقل مردمی را برای تان بگویم که اگر یک فرد به معنای واقعی کلمه سرنوشت جمعی خود را جدی بگیرد و زندگی سیاسی را ضمانتی برای مصونیت سیاسی جمعی خود تصور کند، به چه سادگی بودجه‌ی هنگفتی را برای آن تأمین می‌کند: شما حزبی ایجاد کنید که اعضای آن، از مجموع عواید فردی خود، نودونُه درصد را برای بهبودی و رفاه خود و خانواده‌ی خود اختصاص دهد و تنها یک یا دو فیصد آن را به‌عنوان «مالیه‌ی بقا» برای رسیدگی به سرنوشت جمعی خود هدیه کند. تصور کنید که با همین هدیه‌ی کوچک اما برنامه‌ریزی شده چه منبع عظیمی از عواید مطمئن برای یک حزب سیاسی فراهم می‌شود.

حزب سیاسی می‌تواند سرمایه‌گذاری کند، می‌تواند مساعدت جمع‌آوری کند، می‌تواند طرح‌هایی بریزد که بدون هزینه‌ی سنگین، عایدات مطمئنی را برای تقویت بودجه‌ی حزب فراهم کند. بنابراین، اگر هیچ کاری شدنی

نباشد، ایجاد حزب سیاسی ملی و غیر وابسته شدنی است. شرط اولش این است که واقعا بخواهیم همچون حزبی را بسازیم.

هاتف: «اگر بخواهیم». چرا نمی‌خواهیم؟ چرا
افغانستان چنان حزبی نداشته و ندارد؟

رویش: تا اکنون نیز به این نتیجه نرسیده‌ام که سیاست و کار سیاسی به معنای واقعی کلمه به یک «خواست» جدی برای ما تبدیل شده است. حداقل من چنین نشانه‌ای را سراغ ندارم. یک زمان سیاست با «آرمان» بخیه می‌خورد. سیاست آرمانی سیاستی است که خشونت را در بطن خود پرورش می‌دهد. انسان آرمان‌گرا، فداکار است و هر کسی که خود را فدا کند، در فداکردن دیگران درنگ نمی‌کند. خشونت تلخ از همین جا منشأ می‌گیرد. کسانی که بیشتر آرمان‌گرا بوده‌اند، بیشتر فداکاری داشته‌اند و کسانی که بیشتر فداکاری داشته‌اند، بیشتر بی‌رحم و خشن بوده‌اند. توجیه آرمان‌گرایی را کنار بگذاریم که همیشه در صف‌های موافق و مخالف نوسان دارد. از زمانی که سیاست ما از آرمان جدا شد، سیاست به بستر منفعت‌طلبی و سودجویی فردی تقلیل پیدا کرد. در دوران جمهوریت، سیاست بستری برای رسیدن به منصب و چوکی و پول و حمایت‌های داخلی و خارجی شد. این الگوها، هر چه باشند، سیاست نیستند. تجارت اند و مافیابازی اند و صد اسم و وصفی دیگر دارند، اما سیاست نیستند. رسیدن به این مرحله هم به میزان معینی از سواد سیاسی ضرورت دارد و هم به میزان معینی از رشد اخلاقی و معنوی. افغانستان تا اکنون در این دو عرصه نمره‌ی خوبی نمی‌گیرد. سیاست‌گران گذشته‌ی ما آرمان‌گرایان ایدئولوژیک بودند که بدون استثنا، در جبهه‌ی چپ و راست، شکست خوردند و نسبت به آرمان خود بی‌باور شدند. سیاست‌گران

کنونی ما از سیاست به دنبال نام و نان و منصب حکومتی اند که به خاطر مطامع و منافع فردی خود به بیچارگی و ابتذال افتاده‌اند.

مادر معرفت سیاست می‌کردیم. سیاست به تمام معنایی که انقلابیون و مبارزان گذشته‌ی ما در پیش داشتند و به خاطر آن از همه چیز خود می‌گذشتند. ما هم جلب و جذب داشتیم و بهترین و ناب‌ترین استعدادها را پای درس و بحث‌هایی می‌نشانیدیم که متأثر از نگاه و رویاهای سیاسی ما بود. برای این سیاست، هیچ‌گاه به کمبود پول مواجه نشدیم و هیچ‌گاه هم به خاطر پول، ناگزیر نشدیم که کوچک‌ترین بخش فکر و نگاه و رویای سیاسی خود را با کسی معامله کنیم. حس می‌کنم تا قبل از معرفت، سیاست من هم برای فرد خودم هزینه‌های سنگین روحی و جسمی و مالی داشت و هم برای کسانی که به نحوی متأثر از سیاست من بودند. من برای این سیاست حتا نمره‌ی اندکی از موفقیت هم قایل نیستم که بتوانم آن را به درستی توجیه کنم. اما با معرفت، سیاستی را در پیش داشتم که کم‌ترین هزینه برای خودم یا کسانی که متأثر از سیاستم بوده‌اند، نداشته است؛ اما موفقیت آن را نه تنها خودم، بلکه تقریباً اکثر ناظران و داوران منصف، با نمره‌ی خوبی اعتبار کرده‌اند. با همین نگاه، معرفت را بستر مناسب‌تری برای سیاست‌ورزی و کنش‌گری سیاسی خود می‌دانم.





لیسه‌ی معرفت

هاتف: در حدود سه دهه پیش، همچنان که در سخنان قبلی تان یادآور شدید، شما یکی از محوری‌ترین افراد فعال در نشریه‌هایی چون «امروز ما» و «عصری برای عدالت» بودید که در آن زمان بحث‌های داغ بسیار برانگیختند. اگر امروز خودتان آن نشریه‌ها را نقد کنید، چه جنبه‌هایی از آن‌ها را سزاوار نقد و بازسنجی می‌دانید؟

رویش: «امروز ما» و «عصری برای عدالت» اولین تجربه‌ی مبارزاتی ما از آن چیزی بود که بعدها به نام تبدیل تجربه‌ی سیاسی به شعور سیاسی جامعه یاد می‌کردیم. جنگ و مقاومت که برجسته‌ترین وجه کنش‌گری

سیاسی جامعه در طول دهه‌ی شصت و آغاز دهه‌ی هفتاد خورشیدی تلقی می‌شد، تجربه‌ی تلخی بود که هزینه‌ی سنگین جانی و مالی و عاطفی جامعه را به همراه داشت. این تجربه در دوران مقاومت غرب کابل به اوج رسید. من وقتی از مقاومت غرب کابل یاد می‌کنم، از تجربه‌ای یاد می‌کنم که در آن تمام نیروهای مؤثر و مفید جامعه‌ی هزاره در حول یک رهبری و حزب منسجم گرد آمده بود. تصور کنید که تمام کادرهای نظامی و سیاسی رژیم حزب دموکراتیک خلق، کادرهای ورزیده و توانمند گروه‌های جهادی، افراد و شخصیت‌هایی که در جریان‌های مختلف ایدئولوژیک از فعالان محوری محسوب می‌شدند، نویسنده و شاعر و هنرمند، جوانان شجاع و هوشمند، همراه با حمایت عاطفی و اقتصادی از سراسر جامعه در حول این مقاومت گره خورده بود. من وقتی سید یزدان‌شناس هاشمی و ضابط اکبر قاسمی و جنرال خداداد و ابوذر و شفیع و ده‌ها چهره‌ی دیگر را می‌دیدم که تحت رهبری مزاری به یک مقاومت وصل بودند، حس می‌کردم که تمام جامعه‌ی هزاره با تاریخ و خاطره‌ها و استعدادهای خود در همان نقطه گره خورده بودند. جامعه‌ی هزاره، هیچ‌گاهی به آن میزان از انسجام سیاسی نیروها و کادرهای خود نرسیده بود. در سال ۱۳۷۳، وقتی رژه‌ی نیروهای نظامی حزب وحدت در سرک شورای ملی برگزار شد و تمام چهره‌های سیاسی و هزاران نفر از زنان و مردان در دو طرف جاده صف کشیده و آن را نظاره می‌کردند، اوج اقتدار یک جامعه‌ی سرکوب‌شده و محروم را تماشا می‌کردید که در قلب کابل به نمایش درآمده بود. جنگ و مقاومت غرب کابل نیز فشرده‌ی تمام این نیروها بود که با نام حزب وحدت و مزاری یکجا بود. این مقاومت اما، شبیه دولت مستعجلی بود که در اواخر سال ۱۳۷۳ در هم شکست و ستون اقتدار آن در قامت مزاری و ساختار حزب وحدت فرو ریخت.

شماره‌ی اول «امروز ما» یک ماه قبل از سقوط مقاومت غرب کابل منتشر شد و تا شماره‌ی سیزدهم تحت چتر حزب وحدت ادامه یافت. در کنار

این نشریه، هفته‌نامه‌ی «صفحه‌ی نو» نیز تا بیست و یک شماره منتشر شد، نشریه‌ی دیگری نیز به نام «پیام نو» تحت نام داکتر صادق مدبر و حرکت اسلامی تا پنج شش شماره منتشر شد و چندین شماره‌ی «نامه‌ی خبری» در لندن نیز به صورت ماهنامه با مقاله‌هایی از همین آدرس به نشر می‌رسید. در شش هفت ماه نخست کار «امروز ما» پنج جزوه نیز به صورت کتاب کوچک جیبی از آدرس کانون فرهنگی رهبر شهید-اسلام آباد منتشر شد که همه در بسته‌ی کار «امروز ما» قرار می‌گرفت. این کار فرهنگی و نشراتی نیز، درست مانند مقاومت غرب کابل، یک موج بی‌سابقه‌ی انرژی و امید را در جامعه برانگیخت که تا حدی زیاد خلای عاطفی و سیاسی شکست و عدم حضور مزاری را برای هزاره‌ها جبران می‌کرد.

در تجربه‌ی کار «امروز ما»، دو نکته برای من بیشتر از همه آموزنده و تشویق‌کننده بود:

اول، این کار در زیر چتر یک حزب آخوندی صورت گرفت که تفنگ و آیات قرآن را به صورت همزمان در خدمت سیاست قرار داده بود. «امروز ما» با سیزده شماره که هزاران کلمه و صدها صفحه نوشته را شامل می‌شد، در یک فضای مملو از باروت و هیاهو و خشم و جنگ و نفرت به گوشه‌های دست‌نیافتنی و بکر احساسات و عواطف و فکر و باورهای سیاسی و مذهبی جامعه رخنه کرد. اسم هزاره به معنای واقعی کلمه تابو بود، چه رسد به این که این کلمه به صورت مشخص با تابوهای دیگر مانند شیعه و تشیع و سید و آخوند و سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران و جدال با شورای نظار و تاجیک و پشتون و سیاف و گلبدین حکمتیار و طالب و امثال آن قاطی می‌شد. وقتی بحث‌های صد سال جنگ روانی با هزاره‌ها و سکوت سیاسی و حق سیاسی و حق مذهبی و محسنی انگل خون برای خیانت و تشیع درباری و سیاست‌های نژادی جمهوری اسلامی و لقب‌هایی که هزاره‌ها را با آن خطاب می‌کردند، در «امروز ما» برجسته شد، مثل این بود که صدها غار زنبور

را به یک بارگی شورانده باشند و همه در وزوزهای آزاردهنده و نیش زدن‌های سوزناک به تکاپو افتیده باشند.

دوم، در تمام کارزارهای «امروز ما» و «عصری برای عدالت» من و دای فولادی تنها بودیم. نفر سوم ما رضا مسکوب، پدر دای فولادی بود که از صبح تا شام روی کنده‌ی زانو در اتاق‌های نم‌زده می‌نشست و برخی از دست‌نوشته‌های دای فولادی را با قلم خودکار بازنویسی می‌کرد که خواناتر شود. حالا که به آن زمان برگشت می‌کنم، آرامش و بی‌خیالی جالبی که در کارهای خود داشتیم، برایم خوشایند جلوه می‌کند. من در دفتر حزب وحدت تنها بودم و تکیه‌گاهم چند جوان بی‌تجربه‌ای بود که بیشتر از خودم به پناه و دل‌جویی نیاز داشتند. گاهی دای فولادی که از امنیت من نگران می‌شد، می‌گفت که هوش کن که در ظرف جداگانه غذا نخوری و قبل از دیگران دست به غذا زنی و شب در اتاق تنها نخوابی و توصیه‌هایی دیگر از این دست. محمد محقق علیه ما فتوا داده و عملاً جبهه باز کرده بود. از رییس تا همه‌ی اعضا و کادرهای حزب وحدت که در دفتر آمدورفت داشتند، با کار «امروز ما» دشمن بودند و از هیچ تلاشی برای متوقف کردن آن ابا نمی‌ورزیدند.

این‌که پیرسم کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» چه عیب و ایرادهای جدی داشت، می‌گویم که صدها جای آن عیب‌ناک و ناقص بود؛ اما در عین حال، تمام خلائای کار این دوران را به دلیل عبور سریعی که از حوزه‌ی تجربه‌ی خونین و پراز اغتشاش و بلوا به نظام آگاهی و بازآفرینی فکری جامعه داشتیم، قابل توجیه می‌دانم. ما هم تازه‌کار بودیم و هم زخمی و دردمند. زبان و ادبیات «امروز ما» فوق‌العاده تهاجمی و بی‌پروا بود. اما فکر می‌کنم که در همین جهش خشم‌ناک و توفنده، راه درازی را نیز طی کردیم که شاید در شرایط و وضعیتی دیگر زمان و انرژی زیادتری را اقتضا می‌کرد.

هاتف: نمی‌شد آن‌قدر بی‌پروا نباشد؟ بالاخره کلمات قدرت دارند.

رویش: ببینید، جنگ و خشونت، در «امروز ما»، صرفاً از لحاظ میدان و ابزار و تکنیک‌های خود تغییر کرده بود. این جنگ به تمام معنا جنگ بود؛ اما جنگی که از عرصه‌ی عمل و تجربه به عرصه‌ی فکر و شعور انتقال یافته بود. «امروز ما» اسم این جنگ را جنگ منطقی گذاشته بود و می‌گفت که در این جنگ، برنده‌ی واقعی جامعه است؛ اگر منطقی پیروز می‌شود، جامعه به یک منطق پیروز دست می‌یابد و اگر منطقی شکست می‌خورد، جامعه از شر منطق غلط نجات می‌یابد. این جنگ، برعکس جنگ فیزیکی است که در آن، هر کسی برنده یا بازنده شود، شکست و آسیب و هزینه‌اش کمر جامعه را خم می‌کند. خانه‌ای که ویران می‌شود، انسانی که به قتل می‌رسد، اعتمادی که فرو می‌ریزد، ارزش‌های اخلاقی که نابود می‌شود، همه هزینه‌هایی‌اند که بر جامعه تحمیل می‌شوند. این در واقع اساس توجیه کار «امروز ما» بود. ما در «امروز ما» افراد زیادی را آزرده ساختیم که در شرایط عادی و معمول بهترین و نزدیک‌ترین دوستان ما بودند. حالا لازم نمی‌دانم که اسم این افراد را تک تک بگیرم؛ اما می‌توانم بگویم که در تیغ‌زنی «امروز ما» پروای هیچ‌کسی و هیچ چیزی را نداشتیم و این کار، به صورت طبیعی، ویرانی‌های زیادی را به همراه داشت.

هاتف: «عصری برای عدالت». این نشریه تفاوتی با «امروز ما» داشت؟

رویش: «عصری برای عدالت» بعد از «امروز ما» منتشر شد. این نشریه که به صورت ماهنامه از ۳۲ صفحه شروع شد، در برخی از شماره‌ها تا هشتاد و نود صفحه هم حجیم شد. کار «عصری برای عدالت»، برخلاف

«امروز ما»، خط استراتژیک معینی را دنبال کرد که در واقع هر شماره‌اش پله‌ای ابتدایی بود برای ورود به پله‌ی دومی. در «عصری برای عدالت» هیچ یک از ناگزیری‌ها و دست‌وپاگیری‌های کار «امروز ما» را نداشتیم. مثل این بود که پرواز ما از دایره‌ی یک قفس محدود نجات یافته است. از لحاظ امنیتی نیز احساس مصونیت بیشتری می‌کردیم. چون ناگزیر نبودیم کار خود را در فضای درهم‌ریخته و نامطمئنی که دفتر سیاسی حزب وحدت را پوشانده بود، مدیریت کنیم. در «عصری برای عدالت» باز هم من و دای فولادی تنها بودیم. دکتر انور یوسفی، دوستی بود که نقش پوشش و استتار در آدرس و تماس‌های حضوری با برخی از افراد و دوستانی را ایفا می‌کرد که ملاقات با آن‌ها را ضروری می‌دانستیم. روزهای من و دای فولادی از اول صبح تا شام در چارچوب یک تقسیم‌اوقات معین کاری تنظیم شده بود. قبل از ظهر با انرژی و نیروی تازه کار می‌کردیم و مطالب را آماده می‌کردیم تا برای چاپ فرستاده شوند. دای فولادی می‌نوشت و من تولیدات روز قبل او را بازنویسی و ویرایش می‌کردم. بعد از ظهرها را برای نشستن و گپ زدن و قصه و گشت‌وگذار در خیابان‌های راولپندی و خرید مایحتاجات خانه اختصاص داده بودیم. شب‌های ما مال خود ما و خانواده بود که من اکثراً با شهناز و دو کودک ما با پای پیاده از سرک حایل بین راولپندی و اسلام‌آباد عبور می‌کردیم و در کوچه‌های اسلام‌آباد قدم می‌زدیم.

و اما تجربه‌ی دشوار ما در «عصری برای عدالت»، گیر افتادن بین جنگ و سیاست‌های جنگی حزب وحدت در هم‌سویی با شورای نظار و جمهوری اسلامی ایران بر ضد طالبان بود. در «عصری برای عدالت» جدال آزردهنده‌ی عواطف و تفکر جامعه را تجربه می‌کردیم. عواطف جامعه از عملکردهای طالبان و شورای نظار و جمهوری اسلامی ایران به یک نسبت جریحه‌دار بود. از زخم غرب کابل و مزاری همچنان خون می‌چکید؛ اما در حوزه‌ی فکر و منطق جامعه نیز راه روشنی وجود نداشت که بتوان با

سیاست و رهبری حزب وحدت آن را دنبال کرد یا بدیلی برای عبور از این حزب نشان داد. جامعه در فقدان مزاری به خلیلی و محقق تکیه کرده بود. «عصری برای عدالت» این تکیه‌گاه را خطرناک می‌دید و هشدار می‌داد که جامعه را به صورت هولناک به پرتگاه سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران و دستک‌های سیاسی آن در سطح منطقه و جهان فرو می‌اندازد. «عصری برای عدالت» از لحاظ منطقی در موضعی برتر قرار داشت، اما از لحاظ عاطفی جز جریحه‌دار کردن عواطف جامعه بهره‌ای نمی‌گرفت. به همین دلیل بود که وقتی هشدارهای ما برای اجتناب از جنگ نتیجه نداد و جنگ عملاً در حومه‌های مزار و جبهه‌ی شیخ‌علی و دای میرداد آغاز شد، «عصری برای عدالت» را قطع کردیم و بعد از یک وقفه دور جدیدی از فعالیت‌های خود را به نام «فدراسیون آزاد ملی» از سر گرفتیم که بیشتر به چاپ و نشر جزوه‌های کوچک محدود بود و با چاپ «افغانستان؛ قلمرو استبداد» به سقوط رژیم طالبان و آغاز دور جدید سیاسی در افغانستان وصل شد.

هاتف: و نقدتان؟

رویش: تاریخ به عقب بر نمی‌گردد. من هم نیازی نمی‌بینم که خود را به زحمتی بیندازم که کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» را از ظرف زمانی و مکانی خاص آن بیرون کنم و با معیار امروز قضاوت کنم. اما حاصل این تجربه‌ی دشوار برای من همین است که می‌گویم تجربه‌ی نسل دهه‌ی هفتادی ما در شمار یکی از تجربه‌های ناکام و پرهزینه‌ای بود که هرگز به آن برگشت نمی‌کنیم. نقد من، تخطئه‌ی مقاومت غرب کابل یا کارهای «امروز ما» و «عصری برای عدالت» نیست؛ اما نسل امروز و فردای خود را به هیچ قیمت سزاوار آن نمی‌دانم که آن تجربه‌ها را تکرار کند. صلح و آرامش از راه جنگ تأمین نمی‌شود. حق و حقوق از میله‌ی تفنگ بدست

نمی‌آید. پاسخ خشونت و نفرت، خشونت و نفرت نیست. اگر این‌ها را به صورت غیر مستقیم نقد رویکرد مبارزاتی ما در دهه‌ی هفتاد تلقی کنیم، احساس منفی نخواهم داشت.

نگاه منتقدانه‌ی من به کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» در چارچوب تئوری «ویران‌گری سازنده» یا «Constructive Destruction» قرار می‌گیرد. این دو ماهنامه، ویران‌گری بی‌باکانه‌ای را در پیش گرفت که هضم و پذیرش آن در زمان خود برای جامعه سنگین بود. به همین دلیل، همچنان که گفتم، این دو تجربه را رویه‌ی دیگر تجربه‌ی مقاومت غرب کابل می‌دانم که در کتاب «بگذار نفس بکشم» آن را در یک بخش مستقل به نام «قیامی در پایان یک تاریخ» روایت کرده‌ام. هر دو وجه این قیام تلخی‌آزار دهنده‌ای داشت: هم جنگ و فاجعه و ویرانی‌هایی که در غرب کابل شاهد شدیم و هم جدال و مناقشه و آشوبی را که در دوران کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» سپری کردیم. در هر دو وجه این قیام، بی‌پروایی و جسارت و خشم موج می‌زد؛ اما آنچه این موج را جهتی سازنده می‌داد، سخنی بود که مزاری آن را در همان جمله‌ی کوتاه به ذهن ما فرو برده بود: هزاره بودن جرم نباشد. ادامه دارد...

زنده نگه داشتن رویا در غیبتِ دورنما

گفت‌وگویی اطلاعات روز با عزیز روبیش (بخش سوم)

۱۹ جدی ۱۴۰۲

هاتف: گفته‌اند آگاهی‌رهایی است و توانا بود هر که دانا بود؛ اما پخش آگاهی لزوماً به معنای پخش مباحثه و مناقشه و تکرر صداها هم هست. فرض کنید که در جامعه‌ای مثل جامعه‌ی افغانستان شما می‌خواهید با توحید نیروهای موجود در قالب یک حزب یک طرح یا آجندای اجتماعی-سیاسی را به پیش ببرید و عملی بسازید. بعد، متوجه می‌شوید که گردآوردن نیروها در قالب یک ساختار حزبی (به دلیل همان تکرر افکار و صداها) بسیار دشوار است. به نظر می‌رسد در این جا انتشار آگاهی و تکرر صداهای ناشی از آن به جای توانایی ناتوانی آفریده است. نظر شما چیست؟

رویش: دریغ زمان ما این است که آگاهی را در حد اطلاعات یا داده‌های معلوماتی تقلیل داده‌ایم که نه تنها توانایی خلق نکرده، بلکه توانایی را در حد زیادی از بین برده است. داده‌های زیاد مانند ریختن خروارهایی از مواد خام و اولیه در یک انبار عظیم است. فرد به ظاهر همه چیز را دارد؛ اما در واقع از هیچ چیزی کار مفید گرفته نمی‌تواند. اگر از ادبیات چپ‌گرایانه‌ام استفاده کنم، این دریغ را بخش مهمی از همان دغل‌بازی قلدرانه‌ی دنیای کاپیتالیستی و زندگی در دنیای سرمایه و ثروت و غارت می‌دانم که انسان‌ها را تا جزئی‌ترین حد امکان فرد ساخته و جهنمی از فردیت‌های متفرق را در چارچوب یک نظام غول‌آسا جابه‌جا کرده است. صدا آگاهی به بار نمی‌آرد. وجود صدا نیز به معنای حمل پیام آگاهی در آن نیست. هر صدایی بالاخره صدا است و هر صدایی حامل معنا و پیامی نیست که از آن با تعبیر «آگاهی» یاد می‌کنیم. با چنین وضعیت، حلقه‌های پیوند هرگز در بین افراد شکل نمی‌گیرد. نظام یا سیستم حاکم، مغز و ذهن فرد را نیز به خواست و اقتضای حرکت ماشینی خود مدیریت می‌کند. وقتی دیدیم که مثلاً پنجاه هزار نفر در قالب گروه منسجم و هدفمندی به نام طالبان، میلیون‌ها انسان مدنی و مکتب‌رفته و اهل دنیای مدرن را با سه صد هزار نیروی امنیتی و حمایت جهانی در نیمه‌ی روز فراری داد یا همه را دچار هراسی تحقیرکننده ساخت، نشان از این بود که اطلاعات و معلومات و توانمندی‌های انفرادی چقدر به ناتوانی و استیصال منجر شده بود.

آگاهی کاذب فاجعه‌ی اقناع و خودبسندگی به بار می‌آرد. صفحات اجتماعی با خرد و ریز کردن قالب گفت‌وگو، نظام آگاهی را به سختی آسیب زده است. تفکر عمیق و روشمند به حاشیه رفته است. با این وجود، من درک و ادغان بر این واقعیت را مایه‌ی سرخوردگی و یأس نمی‌دانم. آگاهی رقیق که برای اکثریت افراد جامعه قابل دسترس باشد، به مراتب بهتر از انحصار آگاهی در حلقه‌های محدود و گزیده است. آنچه افراد را از انسجام و گردآمدن

در قالب حزب و گروه‌های سازمان‌یافته باز می‌دارد، تنها عدم آگاهی یا پایین بودن سطح آگاهی نیست؛ بلکه گم‌شدن دورنما و فقدان رویای روشن در سطح جامعه نیز هست. این دریغ را به کمک آموزش هدفمند و ایجاد فضای آموزشی سالم می‌توان رفع کرد.

هاتف: «شیشه میدیا» چه کار می‌کند؟ چه چشم‌اندازی برای آن طرح کرده‌اید؟

رویش: شیشه میدیا را جایگزین تلویزیون «سا» کردیم. در تلویزیون سا رویای روشنی داشتیم که حس می‌کردیم در چارچوب سایر فعالیت‌هایی که در نظام آموزشی معرفت داشتیم، به خوبی تحقق می‌یافت. پروژه‌ی اصلی ما در معرفت و تلویزیون سا مبارزه با افراطیت و نفرت و خشونت بود. در نظام آموزشی معرفت، رویایی داشتیم که قرار بود در یک برنامه‌ی استراتژیک ده‌ساله به پایه‌ی اکمال برسد. همه ساله در هفته‌ی اول ماه حوت، برنامه‌ای می‌گرفتیم تحت نام «رویای معرفت» که در آن یک گام جدید را در جهت تحقق برنامه‌ی استراتژیک خود تجلیل می‌کردیم.



راهی را که در حدود یک‌ونیم سال با تلویزیون سا طی کردیم، برای ما خیلی تشویق‌کننده و آموزنده بود. در تلویزیون سا، کار را از هر لحاظ، تقریباً از نقطه‌ی صفری شروع کردیم. برای دفتر و استودیو و مکان مناسب برای کار تلویزیونی، اتاق‌های موجود در زیرمنزل ساختمان مکتب را به‌گونه‌ای دست‌کاری کردیم که هزینه‌ی زیادی خلق نکند. لوازم خود را اکثراً از تلویزیون‌های دیگر یا از بازار به‌صورت جنس دست دوم خرید می‌کردیم. بخش اعظمی از ضرورت‌ها را خود همکاران ما با ابتکارات خود رفع می‌کردند. شاید اقلام اندکی از نیازمندی‌های ما بودند که به‌صورت معیاری و استاندارد از بازار اصلی خرید کردیم. وقتی سال دوم فعالیت‌های خود را در تلویزیون آغاز کردیم، تجهیزات و لوازم تلویزیون در یک حد نسبتاً معیاری فراهم شده بود. بخش‌های مختلف، به‌شمول دبله‌ی سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌های کوتاه آموزشی را در استودیوی معرفت انجام می‌دادیم. تعداد کارمندان تلویزیون به رقمی حدود هشتادوسه نفر رسیده بود که اکثریت آن‌ها را دانش‌آموزان و کادرهای موجود معرفت تشکیل می‌دادند. جمعی از کادرهای ورزیده و متعهد در گروه کاری تلویزیون جمع شده بودند که حس کار گروهی در بین آن‌ها به خوبی پرورده شده بود. برخلاف رسم معمول در رسانه‌ها و تلویزیون‌های دیگر، ما در جمع همکاران خود حس اعتماد قشنگی داشتیم. کسی در موقع ورود و خروج در محوطه‌ی کار تلویزیون بازرسی نمی‌شد. از این‌که مواد یا ابزار و لوازم مورد دستبرد قرار گیرد، هیچ‌گاه دچار هراس نبودیم. در کادر تلویزیونی ما افرادی از رسانه‌های مختلف با تجربه‌های مختلف گرد آمده بودند که مطابق نگاه مرسوم در جامعه، کافی بود هر کدام آن‌ها حامل یک طرح جاسوسی یا نقشه‌ی تخریب‌گرانه بر ضد معرفت تلقی شوند. اما تا آخرین روزی که فعالیت تلویزیون متوقف شد، برای یک لحظه‌ی کوچک نیز کسی مورد سوء ظن قرار نگرفت یا در مورد کسی شک و تردیدی به‌وجود نیامد.



پس از حدود یک سال وقفه، تصمیم گرفتیم پروژه‌ی تلویزیون سا را به کمک مؤسسه‌ی نید، از سرگیریم. در تلویزیون سا بخشی داشتیم که تحت نام تاریخ شفاهی و روایت شفاهی و جادوی سخن تجربه‌های فردی را به قصد ایجاد درک و تفاهم مشترک در جامعه منتشر می‌کرد. با تسلط طالبان، فکر کردیم فرصت خوبی یافته‌ایم که آسیب‌های افراطیت و نفرت و خشونت در جامعه را به صورتی جدی‌تر مورد توجه قرار دهیم. جمعی از کادرهای تلویزیون سا با عده‌ای از دوستان و همکاران دیگر که همه تجربه‌های خوبی در امور رسانه‌ای دارند، در پروژه‌ی شیشه‌ی میدیا اشتراک دارند. شیشه‌ی میدیا به‌عنوان یک نهاد غیرانتفاعی در ساسکتون کانادا به ثبت رسیده و در رأس آن هفت نفر به‌عنوان هیأت مدیره قرار دارند که کار نظارت کلان بر فعالیت‌های شیشه‌ی میدیا را به پیش می‌برند. اکثر کارمندان اجرایی شیشه‌ی میدیا در داخل کشور یا در پاکستان به‌سر می‌برند.

در شیشه‌ی میدیا ترویج و گسترش رویکرد مبارزه‌ی مدنی عاری از خشونت، تقویت فرهنگ صلح و آشتی و ایجاد زمینه‌های مناسب برای

ثبات دموکراتیک در کشور را به عنوان هدف استراتژیک خود در نظر گرفته ایم. فعالیت‌های ما همچنان صبغه‌ی آموزشی دارد و بر نقش نخبگان جامعه در شکل بخشیدن و جهت دادن تجربه‌های جدید جامعه تأکید داریم. مخاطب اصلی ما جوانان است که مطابق آمار رسمی بیشتر از هفتاد درصد نفوس جامعه را در سنین پایین‌تر از سی سال شامل می‌شوند.

دورنمای فعالیت‌های شیشه میدیا را بیشتر در قالب «نسل پنجم» جمع‌بندی می‌کنیم. منظور از نسل پنجم نسلی نیست که در خط‌کشی‌های سنی تجزیه شود. این نسل را در قالب تجربه‌های غالب آن توجه داریم. همچنان که چهار نسل گذشته را نیز در قالب چهار تجربه‌ی غالب که هر کدام یک‌دهه‌ی تقویمی را در بر گرفته است، رده‌بندی می‌کنیم. می‌خواهیم نسل پنجم آخرین تجربه‌ی نسل امروز و فردای جامعه باشد که باری دیگر به انقطاع نمی‌رسد. تجربه‌ای که بر بنیاد خرد و آگاهی ناشی از تجربه‌های عقیم چهار نسل گذشته بدست آمده است و با احتراز از تکرار آن تجربه‌ها، تسلسل منطقی خود را در قالب تجربه‌های روبه رشد تمام نسل‌های آینده ضمانت می‌کند.

هاتف: پاره‌ای از فعالیت سیاسی شما همراهی با محمداشرف غنی، رئیس‌جمهور سابق افغانستان در زمان انتخابات ریاست‌جمهوری در یک‌دهه پیش بود. البته آن همراهی ادامه نیافت و شما به قول خودتان به صنف درسی برای معلمی برگشتید. می‌خواهم تجربه‌ی تان از این همراهی را بیان کنید و بگویید که برداشت امروزین تان از ورود روشنفکران به کارهای حکومتی و فعالیت‌های حزبی چیست؟

رویش: من در طول زندگی نه از سیاست به دنبال نان بوده‌ام و نه از آموزش و معلمی. اتفاقاً هر دورا در حد عشق دوست دارم. سیاست و مبارزه‌ی سیاسی را شریفانه‌ترین تمرین برای درک و معناداری انسان می‌دانم. حس می‌کنم اگر من مبارزه‌ی سیاسی نمی‌کردم، هرگز زندگی و لذت زندگی را درک نمی‌کردم. آموزش هم برای من رویکردی متفاوت در عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی بوده است. اگر کمی صریح‌تر بگویم، من همه چیز را سیاسی می‌بینم و در خدمت سیاست قرار می‌دهم. خدا و دین و مذهب و کتاب و مفهوم و اخلاق و همه چیز سیاست است. ممکن است زبان و شیوه‌ی بیان و تفسیر ما از سیاست فرق کند، اما اگر سیاست را فن مدیریت قدرت بدانیم، همه‌ی هستی از خدا تا انسان و سنگ و چوب و تفنگ و کلمه‌ی قدرت به معنای انرژی و نیرو به موضوعی در سیاست تبدیل می‌شود. آدمی با مفهوم دوم قدرت که توانایی عمل است، این انرژی و نیروی هستی را به خدمت رویا و خواست خود قرار می‌دهد. همین عمل را سیاست می‌گویم.



من تا دورانی که به جمهوریت رسیدیم، مثل همه‌ی هم‌نسلانم در باتلاق سیاست می‌کردم. مشت‌ی بود که در هوا می‌کوبیدیم و نه هدف ما درست روشن بود و نه دست‌آورد ما قابل سنجش و پیمایش. وقتی نظام جمهوری ایجاد شد، برای اولین بار حس کردم که سیاست مجرای درست خود را در یک بستر مشروع و قانونی پیدا کرده است. از این پس، هر عمل سیاسی من، در همین بستر و با توجه به همین درک انجام شده است. من واقعا برای قناعت دادن آقای خلیلی که از بامیان به کابل بیاید، خیلی تلاش کردم. برای اصلاح روش و نگاه و عملکردهای سیاسی حزب وحدت و همه‌ی نیروهای سیاسی هزاره تلاش کردم. با محقق در انتخابات ریاست جمهوری و با انجنیر عباس نویان در انتخابات پارلمانی کمک کردم. مکتب معرفت، برای هر کسی دیگر هر جایی بود یا نبود، برای من معنای سیاسی داشت. این مکتب درست در نقطه‌ای آباد شده بود که یک زمان، در جریان مقاومت غرب کابل، منطقه‌ی جنگ‌های خونین بین هم‌زمان ما و کسانی بود که آن‌ها را دشمنان خود می‌دانستیم. این دشمنان تلاش داشتند از همین مجرا وارد دشت برچی شوند و هم‌زمان ما تلاش می‌کردند جلو ورودشان را بگیرند. انسان‌های زیادی در همین ساحه به خاک و خون افتادند. من وقتی در آن ساحه درس می‌گفتم و از بام ساختمان آن به اطراف نگاه می‌کردم، تمام خاطره‌های مقاومت غرب کابل در ذهنم زنده می‌شد.

هاتف: و این نگاه سیاسی به صنف‌های درسی

معرفت راه می‌یافت؟

رویش: خوب، سیاست من در معرفت از نوعی دیگر بود. این نگاه که گفتم کافی بود که حضور مرا در معرفت رنگ و بوی سیاسی ببخشد. اما ما وارد زمانه‌ای دیگر شده بودیم و در این جا تفنگ و نفرت و خشونت را

پاسخ سؤال‌های سیاسی خود نمی‌دانستیم. پاسخ ما چیز دیگری بود که هر روز و با هر گامی که در عرصه‌ی معرفت برداشته می‌شد، جان می‌گرفت و زنده‌تر می‌شد. زینب حیدری، یکی از دانش‌آموزان معرفت در سال ۲۰۱۰ عضو گروهی بود که به فیلادلفیای امریکا آمده بود. او از این شهر از طریق اینترنت در مراسم سالیاد مزاری سخنانی گفت که یکی از جمله‌هایش برایم تا اکنون حس قشنگی از معنای معرفت را تداعی می‌کند. گفت: در مکتب ما از مزاری زیاد گفته نمی‌شود. عکس مزاری در جایی نیست. اما هر جا که می‌رویم، بوی مزاری را حس می‌کنیم. نمی‌دانم این سخن چگونه و با چه حسی در زبان این دختر جاری شده بود؛ اما برای من سیاسی بودن معرفت را نشان می‌داد و از آن انکار نمی‌کردم.



انتخابات شورای دانش‌آموزی در لیسه‌ی معرفت

هاتف: اگر شما متقاعد شده بودید که سیاست از طریق معرفت روش بهتری است، چرا در مقطع انتخابات و در همراهی با اشرف غنی به صورت مستقیم در کارزار سیاسی وارد می‌شدید؟

رویش: خوب است بگویم که خودم دوبار برای دسترسی به مرجعیت اتوریته‌ی مشروع در قدرت سیاسی به صورت جدی تلاش کردم. هر دو بار، از وضعیتی هراس داشتم که آن را ناشی از بحران سیاسی در کشور می‌دانستم. حس می‌کردم این هراس را تنها از طریق دسترسی به مرجعیت اتوریته‌ی مشروع سیاسی در کشور می‌توان پاسخ گفت. در سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ هراس من این بود که با خروج نیروهای بین‌المللی از افغانستان، به دوری دیگر از فروپاشی سیاسی و ورود به جنگ داخلی برگشت خواهیم کرد. انتخابات ریاست جمهوری و مدیریت کلان قدرت سیاسی را مجالی مؤثر برای کنش‌گری سیاسی می‌دیدم. از میان داوطلبان شرکت در انتخابات ریاست جمهوری نیز اشرف غنی را شایسته‌تر از هر کسی دیگر تصور می‌کردم.



برداشت من این بود که عامل اصلی بحران در کشور سیاست قومی و راه حل آن نیز عبور به سیاست شهروندی است. برای تحقق این هدف توجه به دو اصل را ضروری می دانستم: تحول و تداوم. منظورم از تحول، همین عبور از سیاست قومی به سیاست شهروندی بود و منظورم از تداوم، حفظ ساختارهای دموکراتیک و اصل قانونیت و احترام به حقوق بشر و سایر ارزش های مدنی. اشرف غنی کسی بود که در این هدف مشارکت داشت. اصلاحیهی سیاسی مهم در کار با او این بود که در اصل تداوم، برخوردی واقع بینانه با واقعیت های موجود سیاسی نیز به عنوان پراگماتیسم سیاسی در نظر گرفتیم و دموکراسی را نیز بستری واقعی - نه خیالی - برای مدیریت سالم قدرت سیاسی تلقی کردیم.

مجموع همراهی من با اشرف غنی ده ماه طول کشید. از این مدت، حدود پنج ماه، تقریباً تنهایی کار می کردیم. اغلب روزها صبح یا شام با هم می نشستیم و به صورت منظم حرف می زدیم و یادداشت برداری می کردیم و من برخی از جلسات را ثبت می کردم. تصور ما این بود که کار ما به یک نقطه ی بزرگ تحول در تاریخ سیاسی جامعه تبدیل می شود و برخی از نشانه های حرکت برای جمع بندی تجربه ی سیاسی جامعه باید حفظ شوند. گفت وگوهای ما نیز بسیار روشمند پیش می رفت. بحث را از یک نقطه ی بسیار عینی شروع کردیم: کشور به صلح و ثبات نیاز دارد. صلح راستین و ثبات دائمی تنها از طریق ایجاد نظامی دموکراتیک و رعایت حقوق بشری و شهروندی افراد ممکن است. قبول داشتیم که نظام موجود با تکیه بر قانون اساسی که داشتیم، راه را برای تحکیم نظام دموکراتیک باز کرده است. انتخابات نیز فرصتی بود که از طریق آن می توانیم به مرجعیت مشروع اتوریته دسترسی پیدا کنیم. برای پیروزی در انتخابات دموکراتیک به رأی ضرورت داشتیم و رأی نیز در بستر موجود سیاست در جامعه ی افغانی با رعایت و استفاده از سازوکارهای قومی حاصل می شد.

پذیرفتیم که کامیابی در انتخابات ریاست جمهوری به حمایت و همراهی حداقل سه جامعه‌ی کلان اثنیکی افغانستان نیازمند است. ترجیح ما جوامع پشتون و تاجیک و هزاره بود. در تکت انتخاباتی فقط سه رکن اصلی برای مشارکت در مدیریت قدرت سیاسی وجود داشت: ریاست جمهوری با دو معاون. از چهار جامعه‌ی بزرگ اثنیکی، یکی به صورت ناگزیر به حاشیه می‌رفت. اشرف غنی پشتون بود. من هم از موضع یک فرد هزاره با او صحبت می‌کردم. از دو جامعه‌ی ازبیک و تاجیک، ترجیح ما این بود که تاجیک‌ها را اگر با خود داشته باشیم، تکت قدرتمندتر و باثبات‌تری خواهیم داشت. این حرف‌ها را در همان جلسه‌ی اول با اشرف غنی مطرح کردیم و به توافق رسیدیم. در ضمن، این توافق را نیز داشتیم که برای جامعه‌ی ازبیک، هم در کابینه‌ی حکومت و هم در قوه‌ی قضائیه جایگاه مناسبی را در نظر داشته باشیم که احساس دورماندگی از قدرت در این جامعه خلق نشود.

بحث دوم ما با اشرف غنی روی تبدیل الگوی مدیریت قدرت سیاسی در کشور بود: ریاست جمهوری را از اتکای آن به فرد به نهاد ریاست جمهوری تبدیل کنیم. به همین دلیل، به ایجاد شورایی از متخصصان توافق داشتیم که حدود چهار صد نفر را در بر گیرد و در قالب کمیته‌های مختلف تمام بخش‌های اجرایی حکومت را تحت پوشش قرار دهد. مدیران ارشد نظام اداری از شورای امنیت تا کابینه و کمیسیون‌های مستقل از بین همین شورا برگزیده می‌شدند. مشارکت فعال و گسترده‌ی زنان و جوانان رکن اصلی انتخاب اعضا در این شورا بود.

در عرصه‌ی سیاست عملی برای پیروزی در انتخابات، توافق کردیم که از جامعه‌ی هزاره کریم خلیلی برای همراهی دعوت شود و از جامعه‌ی تاجیک، یونس قانونی. من وظیفه گرفتم که خلیلی را به این تکت دعوت کنم و اشرف غنی متعهد شد که با قانونی صحبت کند و او را متقاعد بسازد که به عنوان معاون در تکت انتخاباتی اش سهیم شود. بحث معاون اول و دوم را نیز با

همین نگاه کار تیمی برای هدف کلانی که در پیش داشتیم، به سادگی حل کردیم و روی آن تقریباً هیچ اختلافی را شاهد نشدیم. داستان کارها و اقدامات عملی پس از این مرحله را در «روایت یک انتخاب» که ابتدا در یک سالگی حکومت اشرف غنی در روزنامه جامعه باز نشر شد و پس از آن به صورت یک کتاب مستقل درآمد، به تفصیل شرح داده‌ام.

یکی از فرازهای مهم در این داستان وقتی بود که پس از دوونیم ماه صحبت و گفت‌وگوهای من با آقای خلیلی، او حاضر شد اشرف غنی را برای ملاقات به منزلش دعوت کند. اعلام این خبر برای اشرف غنی مثل یک هدیه‌ی غافل‌گیرکننده بود. در این نشست خلیلی و اشرف غنی و من تنها بودیم. بعد از تعارفات مرسوم که حدود یک ساعت یا بیشتر از آن طول کشید، خلیلی از من پرسید که تو ساکت بودی و هیچ نگفتی. من از صحبت‌های تعارفی هر دو نفر ابراز خوشحالی کردم؛ اما به‌عنوان کسی که میانجی این صحبت بودم، دو خواست متقابل آن‌ها را مطرح کردم و گفتم که اگر روی آن توافق نمی‌توانند، بهتر است از همین حالا خداحافظی کنند: آیا اشرف غنی حاضر است مسأله‌ی کوچی را برای اولین و آخرین بار حل کند یا نه؟ اگر این مسأله حل نشود، خلیلی نمی‌تواند رأی هزاره را به نفع اشرف غنی کمایی کند. آیا خلیلی حاضر است که یک نفر معاون باصلاحیت و خوب برای اشرف غنی معرفی کند یا نه؟ اگر معاون خوب و باصلاحیت معرفی نکند، در همراهی با اشرف غنی شکست می‌خورد.

اشرف غنی پیش‌دستی کرد و خطاب به خلیلی گفت: تو در سیاست هزاره مجتهد من هستی. برایم بگو که چه کار کنم. در مورد مسأله‌ی کوچی نیز گفت کاری می‌کنیم که دیگر به خاطر زمین و چراگاه خون هزاره و کوچی بر زمین نریزد. گفت: این مسأله را قبل از ثبت‌نام به کلی حل می‌کنیم تا وقتی به ثبت‌نام و انتخابات می‌رویم این مسأله یکی از برگ‌های روشن ما

در کارزارهای انتخاباتی باشد. خلیلی نیز تعهد کرد که پنج نفر باصلاحیت از کادرهای هزاره را برای اشرف غنی معرفی کند تا او از بین آنها فرد مورد پسندش را به عنوان معاون خود انتخاب کند.

فراز دوم این داستان وقتی بود که قانونی، چند روز قبل از ثبت نام انتخابات، به درخواست اشرف غنی پاسخ منفی داد و با این پاسخ، در ابتدا اشرف غنی فوق العاده خشمگین و نگران شده بود و می گفت: «تاجیک‌ها وقت کشی کردند و ما را فریب دادند»؛ اما بلافاصله پس از این ماجرا، راه برای جذب جنرال دوستم به تکت انتخاباتی باز شد. قصه‌ی این ماجرا نیز مفصل است که در «روایت یک انتخاب» شرح داده‌ام.

حزب حق و عدالت در روز ثبت نام به صورت رسمی به تیم اشرف غنی پیوست. بعد از ثبت نام، کار ساخت و ساز ستادهای انتخابی روی دست گرفته شد و رفته رفته اتمر نقش محوری را در مدیریت تیم به دست گرفت. بعد از دو ماه، کار روی منشور انتخابات اشرف غنی شروع شد و مناقشات و جدال‌های زیادی بین من و او به خاطر مسأله‌ی کوچی‌ها و چاپ منشور پیش آمد تا با همین گیر و کش‌ها از دور اول انتخابات گذشتیم و من، به تعبیر شما، به صنف درسی برای معلمی برگشتم.

هاتف: این تجربه که شرحش را دادید، آیا یک

تجربه‌ی کامیاب بود؟

رویش: نه، تجربه‌ی کارم با اشرف غنی، هرچند از لحاظ شخصی آموزش‌هایی به همراه داشت، اما بزرگ‌ترین شکست در نگاه و توقعات من از کار سیاسی در افغانستان بود. تقریباً مطمئن شدم که سیاست قومی، حتا در حد یک نگاه نیز، بستر وحدت سیاسی در سطح ملی شده نمی‌تواند و مشخصاً تکیه بر فرد، حتا شخصی مثل اشرف غنی که کتاب «ترمیم

حکومت‌های ناکام» را نوشته است، در مقابله با سیاست قومی جواب نمی‌دهد.

هاتف: گفتید که دو بار برای به‌دست آوردن مرجعیت

قدرت سیاسی تلاش کردید. بار دوم چه وقت بود؟

رویش: بار دوم، در دوران انتخابات پارلمانی در سال ۲۰۱۸ بود. این بار در هراس سنگین از برگشت طالبان، تلاش کردم مرجعیت مشروع اتوریته را از طریق کرسی پارلمان به‌دست بیاورم و از این مجرا بتوانم نقشی در عرصه‌ی مدیریت قدرت سیاسی در کشور بازی کنم. این تلاشم نیز، تقلای ناکامی بود که هرچند هزینه‌ی مالی آن هیچ باری را بر روی دوش خود یا خانواده و دوستانم نینداخت، از لحاظ ذهنی، هراس و نگرانی‌ام از فروریزی و شکست اجتناب‌ناپذیر سیاسی در سطح کشور را بیش از پیش تشدید کرد. اما هیچ یک از این دو شکست باعث نشد که من از سیاست و رابطه‌ی وثیق آن با آموزش چشم‌پوشی کنم.

هاتف: اگر به همان سؤالی که قبلاً به شکلی دیگر

پرسیدم برگردیم، آیا از بنیاد به حزب‌سازی و موفقیت

کار حزبی در افغانستان باور دارید؟

رویش: راستش نه، من اساساً به حزب‌سازی و موفقیت کار حزبی در افغانستان باور ندارم؛ هرچند ایجاد نظامی دموکراتیک را نیز بدون حزب سیاسی دموکراتیک ناممکن می‌دانم. این یک پارادوکس است که از لحاظ ذهنی و رفتاری با آن گرفتاریم. اگر می‌خواهیم حزب سیاسی کارآمد داشته باشیم، این حزب سیاسی باید دموکراتیک و مدنی باشد؛ اما بستر سیاست

قومی در افغانستان، هرگونه تلاش برای ایجاد حزب سیاسی دموکراتیک را عقیم می‌سازد. باید تلاش‌هایی صورت گیرد که ظرفیت سیاسی و مدنی جامعه، از مجراهای آموزش هدفمند ارتقا یابد و در جریان زمان، از بستر این زمینه‌ی دموکراتیک و مدنی، حزب سیاسی دموکراتیک و مدنی ظهور کند. تلاش غیر از آن، شتاب برای چیدن میوه‌ی کال از درخت است که نتیجه‌ی مطلوب نمی‌دهد.

من تجربه‌ی روشن‌فکران در امر حکومت‌داری و ورود به عرصه‌ی حزب و حزب‌سازی را تجربه‌ی موفق‌تری نمی‌دانم. واقعیتی آزردهنده در هرم حکومت‌داری و حزب‌سازی در کشور ما این است که تقریباً هیچ‌یک از چهره‌های شاخص و برجسته‌ی این هرم، تحصیل‌کردگان رشته‌های علوم سیاسی و جامعه‌شناسی سیاسی و گرایش‌های نزدیک به مدیریت قدرت سیاسی نبوده‌اند. اگر رسیدگی به سیاست و مناسبات قدرت در جامعه امری مهم و سرنوشت‌ساز است، آیا سپردن زمام این امر به دست افرادی که هیچ‌گونه صلاحیت علمی و تخصصی برای مدیریت آن را ندارند، عامل اصلی تداوم و تعمیق فاجعه‌ی سیاسی در کشور نیست؟ ملای سیاست‌مدار، سیاست را با باورهای سبزکتیو بخیه زد و فاجعه خلق کرد. دکتر سیاست‌مدار جامعه را بیمار دید و به‌عنوان یک بیمار با او برخورد کرد. انجنیر سیاست‌مدار با خط‌کشی و محاسبه و فرمول‌های ثابت به مدیریت امر سیاسی پرداخت و محصولش را در سیمای خرابی و ویرانی و تباهی گسترده تقدیم کرد. تاجر سیاست‌مدار با سیاست نان و خانه و عیش و نشاط فردی و خانوادگی را جست‌وجو کرد. قوماندان سیاست‌مدار سیاست را عرصه‌ی قلدری و بزن بکش و قتل و غارت ساخت. این‌ها همه پارادوکس‌های خطرناکی بودند که فاجعه‌ی سیاسی در کشور را شکل بخشیدند. من نمی‌گویم که سیاست‌مدار حتماً باید سیاست‌دان و یا متخصص رشته‌ی علوم سیاسی و جامعه‌شناسی سیاسی و امثال آن باشد؛ اما می‌گویم که خالی بودن عرصه‌ی سیاسی از

این متخصصان نیز عامل عمده‌ای در ایجاد و تعمیق فاجعه در کشور بوده است. دریغ دیگری که اکثر سیاست‌مداران کشور ما با آن مواجه بودند، نمره‌ی کمی بود که از لحاظ سواد عام سیاسی می‌گرفتند. کم‌ترین تعداد این سیاست‌مداران را می‌توان دید که در طول زندگی خود حتی یک جلد کتاب قابل خواندن از تجربه‌ها و دریافته‌های سیاسی خود بیرون داده باشند.

ادامه دارد...

شکست در مقطع، پیروزی در چشم انداز

گفت‌وگوی اطلاعات روز با عزیز رویش (بخش چهارم و پایانی)

۲۰ جدی ۱۴۰۲

هاتف: بعضی افراد از شما انتقاد می‌کردند که از دانش‌آموزان لیسه‌ی معرفت پول زیادی می‌گیرید. می‌خواهم در مورد فیس دانش‌آموزان و توازن عواید و مصارف در معرفت کمی توضیح بدهید. در ضمن، جدا از وجه تجاری آموزش، من می‌خواهم شما فکرتان را در مورد تحصیل رایگان در برابر تحصیل غیررایگان با خوانندگان مادر میان بگذارید. این دو سیستم چه معایب و مزایایی دارند؟ برای کسی که می‌خواهد تحصیل کند، کدام یکی مثمرتر است؟

رویش: سؤال تان دو بخش جداگانه دارد که من کوشش می‌کنم هر دو را در یک بستر واحد پاسخ دهم. ابتدا از قسمت آخر سؤال تان شروع می‌کنم. آموزش نیازی است که باید آن را در شمار تمام نیازهای جدی و اساسی زندگی خود قرار دهیم. در ضمن، باید ببینیم که این نیاز را چگونه و

با چه روش و ابزاری می‌توانیم بهتر پاسخ‌گویم. در افغانستان همه چیز ما فروریخته و ویران است. نظام آموزشی نه تنها فروریخته و ویران، بلکه محل آسیب‌های زیادی نیز هست که عیب و کاستی‌های آن را در حد زیان‌باری افزایش داده است. این نظام با کمونیسیم و اخوانیسیم و لیبرالیسم و طالبانیسم و مافیای فاسد انجویی به وضعیت بدی گرفتار است که از «دولتی و رایگان» آن نمی‌توان انتظار رشد و رسیدن به مرحله‌ای که فارغ از محدودیت‌ها و خط و نشان‌های دولتی به الگوی قابل‌تعمیم آموزشی تبدیل شود.

تجربه‌ی معرفت، از همان ابتدای تأسیس آن، با دل و دندان‌کنندن از خیر دولت و کیسه‌ی دولتی شکل گرفت. وقتی اولین مخاطبان خود را تشویق می‌کردیم که دختران و پسران خود را به مکتب بفرستند، می‌گفتند: آموزش کار دولت است. ما فقیر و گرسنه‌ایم و نان نداریم بخوریم چه رسد به این که فیس بدهیم که فرزندان ما درس بخوانند. استدلال ما نیز ساده بود. می‌گفتیم آموزش نیاز شما است. دولت نمی‌آید که به این نیاز پاسخ گوید. اگر هم بیاید، خیلی دیر خواهد بود. می‌گفتیم: یک قرص نان دارید که بخورید. همان یک قرص نان را دو تقسیم کنید: یک قسمت را به شکم‌تان و یک قسمت را به مغزتان اختصاص دهید.





لیسه‌ی معرفت

حالا می‌رسیم به قصه‌ی عواید و مصارف در معرفت. معرفت از ابتدای آن به‌صورت یک ابتکار خانوادگی آغاز شد. در پاکستان خانواده‌ی ما و داکتر انور یوسفی به‌صورت مشترک در این کار اشتراک داشتند. مکتب را ابتدا داکتر انور یوسفی در زیرخانه‌ی منزل خود در راولپندی شروع کرد. اسمش مکتب ابتدائیه‌ی افشار بود. داکتر انور یوسفی از همکاران ما در «عصری برای عدالت» نیز بود که قصه‌اش را قبلاً گفتم. من و برادرانم نیز در همین مکتب با او همکار شدیم؛ اما اولین کار ما تبدیل اسم مکتب به معرفت بود و تغییرات زیادی که در محتوا و شکل آموزش وارد کردیم. بلافاصله شاخه‌های مکتب در انک و پشاور گسترش یافت که در ایجاد هر دوی آن‌ها برادرانم، نقش کلیدی گرفتند. مخصوصاً دو شاخه‌ای که در فیصل کالونی و حاجی کمپ پشاور ایجاد کردیم، به‌زودی زمینه‌ای فراهم کرد که تجربه‌ی واقعی کار آموزشی معرفت را در آن‌ها اساس‌گذاری کنیم. در این جا بود که کتاب‌های درسی را تألیف کردیم و جزوه‌هایی برای درس انسان‌شناسی تهیه کردیم که یک تحول جدی در کار آموزشی ما بود.



وقتی کابل آمدیم، همه چیز را از صفر، باز هم به صورت یک ابتکار خانوادگی شروع کردیم. برادرانم تصمیم گرفتند که به دانشگاه نروند و خود را وقف مکتب کنند. پدر و مادر و همسر سه عضو جدی دیگری بودند که در کار معرفت با سرمایه و وقت و انرژی و مهارت های خود سهم گرفتند. تا سال ۱۳۸۴، مکتب به همین صورت خانوادگی اداره می شد؛ اما پایه های نظام آموزشی آن تقریباً تکمیل شد و صاحب یک ساختمان نسبتاً مجهز با اتاق های درسی کافی شده بودیم. در رشد و بالندگی مکتب دانش آموزان و اولیای آن ها و تعدادی از شخصیت های اجتماعی نیز کمک خوبی فراهم کردند که سپاس گزار شان بودیم و هستیم. تعداد دانش آموزان نیز تا حدود دو هزار و ۵۰۰ نفر افزایش یافته بود. در سال ۱۳۸۴ تصمیم گرفتیم که مکتب را به عنوان یک سرمایه ی اجتماعی به یک شورای سرپرستی وقف کنیم که استاد اخگر، انجنیر علی، حاجی عبدالعلی رضایی، کربلایی رحمت، حاجی جلال، انجنیر عباس نویان، داوود ناجی، علی شهیر، ملک شفیعی، انجنیر رضا نوری، استاد نجیب الله مسافر، انجنیر ضیا، سلطان علی پیمان و تعدادی دیگر از دوستان ما عضو این شورا بودند.

فیس ماهوار مکتب معرفت در ابتدا با شصت افغانی شروع شد؛ اما وقتی مردم چانه می‌زدند، تا حد ده افغانی هم کوتاه می‌آمدیم. یادم هست که کسانی می‌گفتند که «شما باده افغانی ما را مسخره می‌کنید!» می‌گفتیم: نخیر، می‌خواهیم با همین ده افغانی بر آموزش فرزندان تان احساس مالکیت کنید. حس کنید که خود در پاسخ به نیاز آموزشی تان سهم می‌گیرید. تا چهار پنج سال فیس مکتب معرفت ماهانه بین ۱۰۰ تا ۳۵۰ افغانی بود. این در همان زمانی بود که ما کار ساخت و ساز مکتب را نیز به پیش می‌بردیم و مکتب به صورت همزمان هم از لحاظ محتوای آموزشی و هم از لحاظ زیرساخت‌های خود گسترش می‌یافت.

تجربه‌ی ارتقای فیس در معرفت نیز قصه‌ی جالبی دارد. فکر می‌کنم در نیمه‌ی سال ۱۳۸۵ بود که به علت ساخت و ساز و مشکلات زیادی که در ساختمان کهنه‌ی مکتب داشتیم، به کمبود شدید بودجه گرفتار شدیم. آن زمان مکتب به شورای سرپرستی وقف شده بود و به صورت شورایی اداره می‌شد. پیشنهاد شد که برای جبران کسری بودجه برای خانواده‌ها نامه بنویسیم و بخواهیم که هر کسی هر مقدار که در توان دارد - بالاتر از پنج صد افغانی - به گونه‌ی مساعدت یا قرض الحسنه کمک کند و تعهد کردیم که پول قرضه را تا آخر سال بازپرداخت می‌کنیم. آن زمان تعداد دانش‌آموزان مکتب حدود دو هزار و ۸۰۰ نفر بود. بعد از یک ماه تبلیغ و نامه‌فرستادن و درخواست کمک، دفتر مالی مکتب خبر داد که حدود سی و هشت هزار افغانی جمع‌آوری شده است. از این جمع نیز حدود بیست و پنج هزار آن از یک نفر بود که با کمال سخاوت‌مندی و دوستی به سراغ ما آمده بود.

با تجربه‌ای تلخ و تکان‌دهنده مواجه شده بودیم. برای اولین بار حس می‌کردیم که جامعه با پاسخ منفی خود ما را تحقیر کرده است. اما این حادثه یک تکانه‌ی قشنگ مدنی نیز بود. تصمیم گرفتیم که از ماه بعدی، فیس مکتب را چهار برابر افزایش دهیم. گفتیم: هر کسی هم که توان

پرداخت ندارد، بیاید و به صندوق تعاونی مراجعه کند تا برایش کمک شود. واکنش و بازخورد این تصمیم خیلی مثبت و تشویق کننده بود. تقریباً هیچ کسی معرفت را به خاطر بالا رفتن فیس ترک نکرد. واکنش های منفی نیز در حد ناراحتی و نارضایتی زبانی برخی از دانش آموزان یا اولیای آنها محدود ماند. اما یاد گرفتیم که جامعه، بیشتر از اخلاق و توصیه های اخلاقی سنتی، با قانون و برنامه و اصول روشن انضباطی اداره می شود. از همین سال، فیس مکتب به تدریج و به حسب ضرورت افزایش یافت که این افزایش با سطح درآمد عمومی جامعه نیز سازگاری داشت. در سال های آخر فیس سالیانه ی مکتب از حدود ۱۱ هزار افغانی تا ۱۸ هزار افغانی بود.



قدم های آغازین معرفت

بودجه ی عمومی معرفت نیز همه ساله تغییر می کرد. در سال های اخیر این بودجه تا حدود هفتاد و دو میلیون افغانی نیز ارتقا یافته بود که حدود هشتاد درصد آن از منابع داخلی، یعنی فیس دانش آموزان، عواید کانتین

مکتب، کورس‌های زبان و مساعدت‌های خیریه تأمین می‌شد. در این سال‌ها، به حکم اساس‌نامه، ده درصد مجموع بودجه به صندوق تعاونی و مساعدت تحصیلی به دانش‌آموزان بی‌بضاعت اختصاص داشت که رقم واقعی آن در سال‌های اخیر تا بیست درصد بودجه‌ی عمومی مکتب نیز رسیده بود. با این بودجه حدود ۴۵۰ دانش‌آموز در بسته‌های متفاوت تحت حمایت قرار می‌گرفت. برای سنجش میزان مساعدت نیز که بین صد درصد تا ده درصد نوسان داشت، معیارهای خوبی در نظر داشتیم که در یک گروه ارزیابی مورد سنجش قرار می‌گرفت و برای دانش‌آموزان هدیه می‌شد.

در این سال‌ها پروژه‌ی تلویزیون سا و برنامه‌های گروه موسیقی سا و مدرسه‌ی شاولین معرفت و بخش نقاشی و آموزش‌های حرفه و فن را نیز داشتیم که در کل یک نظام جامع آموزشی را تشکیل می‌دادند.

در زمان وزارت میرویس بلخی، ما انحصارزدایی از نظام آموزشی را برای وزارت معارف پیشنهاد کردیم و یک طرح آموزشی به نام «آموزش ماراتانی» را نیز به‌عنوان یک الگوی آموزشی ارائه کردیم. در این طرح، می‌گفتیم وزارت معارف آموزش را به‌عنوان یک نیاز اساسی تعریف کند که تمام جامعه در پاسخ‌گویی آن سهم بگیرد. در این نظام، برای آموزش حصر زمان و مکان و مضمون و معلم و کتاب و نصاب تعلیمی وجود نداشته باشد. هر کسی در هر جایی که می‌تواند به کار تدریس شروع کند و هر مضمونی را که می‌تواند تدریس کند. وزارت معارف در مقاطع مختلف، خروجی این فعالیت گسترده‌ی آموزشی را به‌گونه‌ی معیاری ارزیابی و اعتبارسنجی کند. حتا گفته بودیم که برای ایجاد یک منبع عایداتی برای وزارت معارف، برای ورود در ارزیابی‌ها و دریافت اعتبارنامه‌ی تحصیلی، فیس معینی در نظر گرفته شود که هر کسی خواست مدرک بگیرد، فیس معینه را نیز پرداخت کند.

حس می‌کنم در کشوری مثل افغانستان، یک نوع همکاری بین آموزش دولتی که رایگان است و غیردولتی که هزینه دارد، بهتر جواب می‌دهد.

بہتر است نقش دولت تا حد امکان به ارزیابی و اعتبارسنجی و اعتباردهی محدود شود و برای افراد و حلقات اجتماعی مجال دهد تا از هر طریق و با هر امکانی که در اختیار دارند، در پاسخ‌گویی به نیاز آموزشی سهمیم شوند.



لیسه‌ی معرفت در سال ۱۳۸۵

هاتف: به نظر می‌رسد که در شهرهای بزرگ تأسیس مراکزی چون مکتب معرفت - با هزینه‌ی خود دانش‌آموزان و خانواده‌ها - امکان دارد. در دهات (که میزان اشتغال و سطح درآمد خانواده‌ها بسیار پایین‌تر است) چه‌گونه می‌توان این تجربه را تکرار کرد؟

رویش: تجربه‌ی معرفت در مراحل اولیه و تأسیسی خود تجربه‌ی مبتنی بر امکانات و زمینه‌های زندگی شهری نبود. تجربه‌ای بود که الگوی آن در سطح دهات و قریه‌های دورافتاده به اندازه‌ی شهرها موفق می‌شد. این

تجربه، بر سه عنصر اولیه در یک نظام آموزش تکیه داشت: نگاه آموزشی، نصاب تعلیمی، معلم یا کارگزار آموزش. معرفت در سال ۱۳۸۱ در پل خشک دشت برچی با کم‌تر از چهل نفر دانش‌آموز شروع به کار کرد که در بین آن‌ها از کودک شش و هفت‌ساله تا خانمی ۲۵ ساله حضور داشتند. تمام سرمایه‌ی معرفت که از پاکستان آورده شده بود، چیزی معادل شش صد یا شش صد و پنجاه دالر امریکایی بود. کادر آموزشی معرفت شامل هشت نفر بود که پنج نفر از آنان طلبه‌های جامعه‌ی امام صادق در کویته پاکستان بودند، دو نفر مدرک فراغت از صنف دوازدهم داشتند و یک نفر هم انجنیر با رتبه‌ی دگروال بود که ادعا می‌کرد ریاضی را خوب بلد است؛ اما معلوم نبود که آن را خوب تدریس هم می‌کرد یا نه. بنابراین، الگوی آموزشی معرفت اختصاص به شهرها و مناطق اعیانی ندارد. در هر جایی قابل تطبیق است به شرط این که کسی باشد که به آموزش و این‌گونه نگاه مثبت و سازنده به آموزش علاقه‌مند باشد.



دانش‌آموزان لیسه معرفت در پل خشک، ۱۳۸۲

هاتف: شما به عنوان مدیر لیسه‌ی معرفت هر روز با جمعیت بزرگی از کودکان و نوجوانان سر و کار داشتید. تأکید من روی واژه‌ی «جمعیت» است. به این معنا که در یک منطقه از شهر یا روستا باید تعداد زیادی کودک به دنیا آمده باشد تا آدم بتواند جمعیت بزرگی از کودکان را ببیند. از آن سو، پژوهش‌ها نشان داده‌اند که میزان تحصیلات افراد نسبت سرچپه با تعداد فرزند دارد. یعنی هرچه افراد تحصیلات بالاتری پیدا می‌کنند، تمایل‌شان به داشتن فرزندان بیشتر پایین‌تر می‌آید. به عنوان کسی که برای گسترش آموزش و آگاهی کار کرده‌اید، نظرتان در مورد کاهش جمعیت در میان بعضی گروه‌های اجتماعی چیست؟

رویش: نکته‌ی قشنگی را اشاره کردید که دوست دارم آن را با یک مثال روشن برای تان بازگو کنم. نسلی که من هم در شمار آن بودم، با این که نسل مبارز و دارای آرمان‌های بلند ایدئولوژیک بود، هم ازدواج زودرس داشت و هم در تولید فرزند حد و مرزی نمی‌شناخت. سن ازدواج دختران به ندرت از هفده و هجده‌ساله فراتر می‌رفت، حالانکه شروع سن ازدواج دختران در برخی موارد تا دوازده و سیزده‌سالگی نیز می‌رسید. من وقتی نامزاد شدم، هفده سال داشتم و سن همسرم شاید کم‌تر از دوازده سال بود. اولین فرزند ما در سال ۱۳۷۱ به دنیا آمد؛ زمانی که من شاید سنم بیست‌ساله بوده باشد و سن همسرم حدود پانزده سال یا کم‌تر از آن. ما حالا هشت فرزند داریم که بزرگ‌ترین آن ۳۲ ساله است و خردسال‌ترین آن دوونیم سال قبل، وقتی به کمپ کوانتیکو در ویرجینیا رسیدیم، به دنیا آمد. خواهرم که حدود یک‌ونیم سال از من بزرگ‌تر است، نه فرزند دارد و زن کاکایم در مجموع سیزده فرزند

به دنیا آورد. این در حالی است که خواهر کوچک‌ترم به سه فرزند اکتفا کرده و دختر بزرگم تنها یک دختر دارد و پسرم با همسر خود، پس از پنج سال ازدواج، هنوز تصمیم نگرفته‌اند که صاحب فرزند شوند.

دلیل این نسبت سرچپه که شما از آن یاد می‌کنید، روشن است: کسانی که دارای تحصیلات بالاتری می‌شوند، هم به مسئولیت‌نگهداری و مراقبت فرزند بیشتر آگاه می‌شوند و هم با راه‌ها و شیوه‌های مصون‌جلوگیری از بارداری بهتر آشنا هستند.

من نسبت دیگری را نیز در رابطه‌ی آموزش و جمعیت برای تان بگویم که شاید جالب باشد. دختری که به آموزش دسترسی ندارد، زندگی برایش تنها در یک دریچه معنا می‌شود: ازدواج. به همین دلیل، سن ازدواج به صورت طبیعی پایین می‌افتد و دختر نیز از لحاظ ذهنی نسبت به این تحول در زندگی خود تا حدی زیاد آمادگی دارد. دختری که آموزش می‌بیند، مخصوصاً اگر آموزش برای او دورنمای رشته‌ی موفق تحصیلی و شغل و مشارکت فعال شهروندی را نیز به همراه داشته باشد، دوران قبل از فراغت دانشگاه را به صورت طبیعی دوران کودکی محسوب می‌کند.



وقتی طالبان دروازه‌ی مکاتب را بر دختران بستند، ناگهان گراف ازدواج‌های زودرس و اجباری در بین دختران به صورت سرسام‌آور بالا رفت. دلپش این بود که با بسته شدن دروازه‌ی مکاتب دورنمای زندگی دختران نیز تاریک شد و چرخه‌ی زندگی در همان خط زندگی طبیعی و غریزی به جریان افتاد.

هاتف: نمونه‌های دیگری از تأثیر آشکار آموزش بر جامعه را در خاطر دارید؟

رویش: بلی. دوست دارم از دو تجربه‌ی قشنگ برای تان بگویم: در سال‌های ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴ اکثریت مطلق پدر و مادرهایی که در جلسات اولیا و مربیان معرفت شرکت می‌کردند، با لنگی و کلاه و پتو و چادری بودند. از این سال‌ها فیلم‌ها و عکس‌های زیادی داریم که همین تصویر را نشان می‌دهند. سال ۱۳۹۸ در یک جلسه‌ی اولیا و مربیان که در ادیتوریم فرانسیس دوسوزا برگزار شد، روبه‌روی جمعیت نشسته بودم که ناگهان ذهنم به‌گونه‌ی فلاش‌بک به سال‌های اول معرفت برگشت خورد. به یاد تصویر غالب پدر و مادرهای دانش‌آموزان افتادم که با تصویر کنونی صد درصد تفاوت داشت. در برابرم حدود هشت صد نفر زن و مرد جوان نشسته بودند که همه اولیای دانش‌آموزان بودند. در بین آن‌ها تنها دو یا سه نفر با لنگی بودند و یکی دو خانم نیز با چادری که آن را بالا انداخته و مثل سایر افراد روی صندلی نشسته بودند. از حاضران جلسه خواستم که هر کس مدرک دانشگاهی دارد، دستان خود را بلند کند. بیش از نود درصد دست‌ها بلند شدند. همان‌جا این دو تصویری را که در خاطره‌ام از جلسات اولیا و مربیان معرفت داشتم، به‌گونه‌ی مقایسوی بیان کردم. یعنی در فاصله‌ی نزدیک به بیست سال، بالاتر از نود و پنج درصد اولیای دانش‌آموزان معرفت از افراد کاملاً بی‌سواد و سنتی به افراد تحصیل‌کرده و اهل دنیای مدرن تبدیل شده بودند.



جلسه اولیا و مربیان، ۱۳۸۴

تجربه‌ی دوم من در مورد معضل خیابان‌آزاری در غرب کابل بود. در سال‌های ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸، چندین بار در جریان درس‌های انسان‌شناسی، از دختران صنوف دهم تا دوازدهم پرسیدم که چند نفر از آن‌ها در بازار با آزار و اذیت‌های خیابانی مواجه می‌شوند و از آن رنج می‌برند. تقریباً اکثریت مطلق دختران، دست‌های خود را بلند کردند و هر کدام مثال‌های دردناکی از آزارهای خیابانی داشتند که به صورت زبانی و رفتاری یا دست‌کم به صورت نگاه‌های آزاردهنده شاهد آن بودند. در سال ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ باز هم چندین نوبت از دختران صنوف دهم تا دوازدهم نظرسنجی کردم. تعداد دخترانی که دستان خود را بلند کرده باشند، به ندرت از یکی یا دو مورد تجاوز می‌کرد. این تفاوت در حالی بود که وضعیت پوشش و گشت‌وگذار آزادانه‌ی دختران در فاصله‌ی این ده سال خیلی فرق کرده بود.

در سال‌های اخیر، سرک‌ها و کوچه‌های دشت برچی مملو از دختران و زنانی بود که بدون هراس و خوف از خانه بیرون می‌شدند تا به مکتب و

دانشگاه و مراکز آموزشی و باشگاه ورزشی بروند یا نیازمندی‌ها و مایحتاجات خانوادگی خود را تأمین کنند. وضعیت آموزش در غرب کابل با معیارهایی که در کشورهای منطقه مانند ایران و ترکیه و پاکستان و هند داریم، به هیچ صورت قابل مقایسه نیست؛ اما همین سطح نازل آموزش نیز بر ترکیه و پالایش نگاه فرهنگی و الگوهای رفتاری جامعه اثرات عمیقی گذاشته بود.

هاتف: در نوشته‌ها و گفته‌های گذشته‌ی شما رگه‌های قوی از باور به اسلام (حالا اسلام معتدل بر مبنای قرائت‌های نواندیشان) می‌توان یافت. امروز در کجای این نسبت هستید و نقش این دین را در کشور ما - از وجه مثبت و منفی - چه‌گونه می‌بینید؟

رویش: من معنویت و دین را از هم تفکیک می‌کنم تا تکلیف خودم را نیز با هر دوی آن‌ها روشن کرده باشم. معنویت را با آن معنایی که در فرهنگ خود داریم، با توجه به ریشه‌ی «معنا»، «معنادار بودن» و کار مهم معنوی را در دو وجه «معنایابی» و «معنابخشی» ترجمه می‌کنم. منظورم از «معنایابی» توجه به هوشی و ادراکی است که معنای یک چیز را می‌فهمیم؛ یعنی می‌فهمیم که یک چیز چه خصوصیت‌هایی دارد و به چه چیزی به درد می‌خورد. منظورم از «معنابخشی»، توجه به کارکردی دیگر در هوش و ادراک آدمی است که هر چیزی را به «خواست» خود «معنا» می‌بخشد. مثلاً هوش معنایاب، خدا را می‌شناسد و هوش معنابخش، می‌گوید که این خدا، با این خصوصیت‌ها و ویژگی‌ها و اوصافی که برای او قایلیم، چه دردی از دردهای مرادمان می‌کند یا چه خواستی از خواست‌های مرابراورده می‌کند. پیامبر اسلام، خدا را شناخت و به خواست خودش معنا کرد. در روشنایی مفهوم «خدا»، هر چیزی دیگر را که در حوزه‌ی زندگی و روابط خود

دید، از نو معنا کرد. دنیای بعد از پیامبر به همین دلیل متفاوت‌تر از دنیای قبل از پیامبر است.

معنویت با سؤال و حیرت و راز و غرق شدن در همین سؤال و حیرت و راز سر و کار دارد. انسان معنوی هستی را معنادار می‌بیند و خدا را نیز معنای هستی می‌داند. برای انسان معنوی جهان و هستی هیچ و پوچ نیست. معنادار و باشعور و دارای قانون و قاعده و سنت خاصی است که بر اساس آن می‌چرخد و ادامه می‌یابد و «هست».

اما «دین»، وجه انضمامی دریافت معنوی یک انسان است. دین پاسخی به سؤال و راز و حیرت است و اکثراً هم پاسخ‌های بسیار ساده و آسان. معنویت راز رابطه‌ی پیچیده‌ی انسان با هستی را جست‌وجو می‌کند؛ اما دین صاف و ساده می‌گوید: انسان آفریده و بنده‌ی خدا است. معنویت امری انسانی و مرتبط با فطرت جوهری انسان است، اما دین امری تاریخی و فرهنگی و وابسته به درک خاص انسان در شرایط و زمینه‌ای خاص است. من بحث اسلام و دین اسلام را در همان حدی به حوزه‌ی تفکر و دقت انسان راه می‌دهم که برای سایر فرآورده‌های انسانی قایلیم. دین نه مقدس است و نه تابو. نه افراطی است و نه معتدل. امری کاملاً بشری و این جهانی است و تمام مؤلفه‌های دینی از باور دینی تا احکام و تعلیمات و ارزش‌های اخلاقی و خط و نشان‌هایی که در زندگی اجتماعی کش می‌کند، قابل بررسی و ارزیابی و نقد و پذیرش و رد اند.

من در اسلام و قرآن و تاریخ و سیره‌ی پیامبر، این ظرفیت را می‌بینم که آدمی بتواند فکر و دقت خود را دخیل کند و بدون این که به حس پنهان یا آشکار گناه گرفتار شود، تمام اجزای آن را کندوکاو کند و بیشتر و بهتر و متفاوت‌تر بفهمد.

دین و هر ارزش و متاعی دیگر در جامعه، مورد دست‌برد سیاست قرار می‌گیرد. دین -مخصوصاً دین اسلام- برای استفاده‌ی ابزاری شدن

در حوزه‌ی سیاست، از ظرفیت خیلی بالایی برخوردار است. دین را با راهکارهای روشمند و دموکراتیک از این محمصه و پرتگاه دور نگه داریم. من بیشتر از این چون صلاحیت تخصصی ندارم، وارد جزئیات رابطه‌ی دین و جامعه و سیاست و فرد نمی‌شوم و می‌دانم که برای درک و شرح آن‌ها افراد صاحب‌تری وجود دارد.

هاتف: از منظر فعلی تان در خارج از کشور، وطن برای تان چه معنا دارد؟ گزارش کنونی شما از حس تعلق به آن وطن چیست؟

رویش: من وطنم را دوست دارم؛ با این که حس جهان‌وطنی را عملاً در ذهن و روانم قبول کرده‌ام. وطن برای من، به صورت مشخص، تمام جغرافیای کشورم است؛ اما جایی که در آن بیشتر حس وطن و وطن‌دار بودن می‌کنم، همان غرب کابل و فاضل‌بیگ و پل خشک و دشت برچی است که بخش مهمی از خاطره‌هایم در سال‌های طولانی به آن گره خورده است. به خوبی می‌بینم و باور دارم که هر روز، وقتی دوباره به وطنم برگردم، چشمانم خیس اشک و شادی و هیجان می‌شود. در هیچ جایی توقف نمی‌کنم. یک‌راست می‌روم دشت برچی، می‌روم پیش دروازه‌ی مکتب معرفت، می‌روم و در همان نقطه یک نفس عمیق می‌کشم. دوست دارم این بار وقتی به وطنم برگردم، حس بیگانگی و آوارگی را هیچ‌کسی و هیچ‌زبانی به من تزریق نکند. کسی مرا تهدید نکند که راه ورودم به این وطن را می‌گیرد یا مرا به فرار از این وطن وادار می‌کند. دوست دارم، هر انسان وطنم، پاره‌ی تنم باشد و من هم با هر پاره‌ی تنم، درست مانند پاره‌ی تنم احساس یگانگی و اشتراک کنم.

هاتف: عناصر اصلی منازعه‌ی دیرپای افغانستان چیستند؟

رویش: نقطه‌ی ثقل این منازعه این است که ما انسان را به‌عنوان یک «فرد» انسانی درک و احترام نمی‌کنیم. انسان کلی، اساس منازعه‌ی ما است. انسان کلی ما را به تمام کلی‌های منازعه‌انگیز دیگر وصل کرده است: حق، عدالت، آزادی، کرامت، حرمت، فرهنگ، زبان، دین، ایدئولوژی، همه کلی‌هایی‌اند که در فقدان حرمت و اعتنا به «فرد» انسان، محل نزاع و مناقشه و مغالطه‌های زیادی شده است. برای «حق هزاره» می‌جنگیم؛ اما این حق را وقتی روی دست محقق و خلیلی دیدیم، هنوز هم جیغ می‌زنیم که حق ما تأمین نشده است. دلیلش این است که نگفته‌ایم منظور ما از «هزاره»، کریم و معصومه و زینب و خالد و حسین‌بخش است. همین دایره را در سطح کشور تعمیم دهیم. ملت افغانستان چیزی جز مجموعه‌ی افرادی که در ذیل این نام قرار می‌گیرند، نیست. به همین دلیل است که من عبور از سیاست قومی به سیاست شهروندی را یک رویکرد مطمئن برای رفع قسمت اعظمی از منازعه می‌دانم. سیاست شهروندی بر فرد شهروند تکیه دارد که به‌عنوان فرد، از حقوق بشری خاص خود برخوردار است. برای تأمین این حق بشری فرد است که به نظام سیاسی دموکراتیک، قانون اساسی دموکراتیک، میکانیسم نظارت و بازبینی و اصلاح مداوم توسط نهادها و شهروندان می‌رسیم. بحث انحصار قدرت ملی که یکی از مصداق‌های اصلی فاجعه در کشور اعلام می‌شود، تنها در بستر سیاست شهروندی پاسخ می‌یابد. هیچ‌کسی و هیچ گروهی به هیچ نام و عنوان و بهانه‌ای نمی‌تواند قدرت ملی را برای فرد یا گروه خاص خود انحصار کند.

هاتف: شما نیز مدتی است بر مبارزه‌ی عاری از

خشونت تأکید می‌کنید. حاکمان فعلی افغانستان، طالبان، با خشونت مشکل چندانی ندارند؛ چون روش پیشفرض شان برای باز کردن گره‌ها خشونت است. با «عدم خشونت» از سوی جبهه‌ی مقابل که اصلاً مشکلی ندارند. به بیانی دیگر، آنان ترجیح می‌دهند که در برابر قدرت خشونت‌ورزی بی‌مهارشان هیچ خشونتی از طرف مقابل ابراز نشود. کارآیی مبارزه‌ی بدون خشونت در چنین وضعیتی در چیست و بردش تا کجا است؟

رویش: مبارزه‌ی مدنی عاری از خشونت، بیشتر از طرف مقابل به خود ما توجه دارد. ما از «وضعیت موجود» راضی نیستیم و می‌خواهیم به «وضعیت مطلوب» برسیم. برای این تغییر به مبارزه ضرورت داریم. مبارزه‌ی مسلحانه و خشونت‌آمیز و جنگ و تفنگ، تجربه‌ای ناکام است که هم در کشور خود به ناکامی آن پی برده‌ایم و هم در سطح جهان. دلیلش ساده است: جنگ و تفنگ و خشونت حربه‌ی زورمندان است. حداقل زورمندان با بهره‌مندی از ابزار جنگ و خشونت و سرکوب توانسته‌اند زورمند شوند و استیلای زورمندان‌هی خود را بر ما تحمیل کنند.

اگر ما به همین میدان وارد می‌شویم و با همین حربه مبارزه می‌کنیم، باید بگوییم که تا چه وقت و با چه هزینه به جایی می‌رسیم که معادله‌ی زور یک‌طرفه‌ی ستمگر به توازنی برسد که از ترس انتقام ما زورگویی نکند و دست از ستم و سرکوب بردارد؟

یک بار متوجه می‌شویم که هر چقدر این زمان را کوتاه بگیریم، ناگزیریم هزینه و فشار را بالا ببریم و هرچه دراز بگیریم، هزینه و فشار را تداوم داده‌ایم. هزینه‌ی جنگ جان و مال و عزت و آرامش انسان است. آیا واقعا رسیدن

به مرحله‌ی توازن قوا با ستمگر و زورگو، دست‌آوردی است که به هزینه‌ی سنگین آن در قالب جان و مال و عزت انسان برابری کند؟

تازه، رسیدن به مرحله‌ی توازن پایان ماجرا نیست. حفظ توازن در حالت آتش‌بس و جست‌وجوی فرصت است. مگر رقابت تسلیحاتی قدرت‌های سرکوب‌گر امنیت و آرامش و صلح را در جهان تأمین کرده یا به مخاطره انداخته است؟

اگر نمونه‌ی اثباتی بخواهیم، باز هم با دقتی ساده به آن می‌رسیم: مگر کشورها و جوامع دموکراتیک در درون خود به صلح و آرامش و آشتی مطمئن نرسیده‌اند که ما بتوانیم برسیم. مگر همین جوامع در ارتباط خود با گروه‌ها و قدرت‌های دموکراتیک دیگر به صلح و آرامش و آشتی نرسیده‌اند که ما بتوانیم برسیم؟

می‌گویند اروپا و امریکا و فلان کشور دیگر نیز از راه جنگ عبور کرده و به صلح و ثبات دموکراتیک رسیده است. حرف ما بر نتیجه‌ای است که در ختم راه رسیده‌اند. آیا ما ناگزیریم که تمام تجربه‌های تلخ و هولناک این کشورها را نادیده گرفته و آن را در زندگی خود تکرار کنیم؟ چرا خروجی و نتیجه‌ی این تجربه را به‌عنوان یک دست‌آورد آگاهی‌بخش در نظر نمی‌گیریم؟

مبارزه‌ی مدنی عاری از خشونت به معنای تسلیم شدن در برابر زورگو و نیروهای سرکوب‌گر نیست. به معنای استفاده از روش و رویکردی است که ما را به هدف می‌رساند، اما هزینه‌ای نامعقول بر ما و نسل‌های بعد از ما تحمیل نمی‌کند. چرا انتخاب خود را بین جنگ و تسلیم شدن محدود می‌کنیم؟ چرا نمی‌گوییم که هدف ما رسیدن به صلح و ثبات دموکراتیک است. از کار و تلاش برای رسیدن به این هدف دست نمی‌کشیم، اما جنگ و خشونت و نفرت را وسیله‌ی مناسب برای رسیدن به آن نمی‌دانیم؟ مگر واقعا در انبان خرد و هوش و قدرت و مهارت‌های انسانی خود چیزی غیر از تفنگ

و خشونت و نفرت و جنگ نداریم که وقتی آن را نفی کردیم، دست‌ها را بلند کنیم و صدای تسلیمی و ذلت و انقیاد سر دهیم؟ مبارزه‌ی مدنی عاری از خشونت من و تو و صدها و هزاران و میلیون‌ها انسان کشور را در حول هدفی مشترک و انسانی به هم وصل می‌کند. اگر ما با هم باشیم، مگر یک اقلیت زورگو و ستمگر می‌تواند با قلدری و توحش بر ما غلبه کند؟

خوب است از پخش سراسیمگی و اضطراب و وحشت در جامعه دوری کنیم. فتیله‌ی نفرت و خشونت و جنگ را پایین بکشیم تا مجالی برای فکر کردن پیدا کنیم. پراگماتیسم درسی است که باید از انسان‌های معمولی و متوسط جامعه فراگیریم. مزارای یک زمان در پاسخ خبرنگار فرانس پرس که از صلح فلسطین و اسرائیل پرسیده و موضع ایران و حزب اسلامی حکمتیار را یادآوری کرده بود، گفت: وقتی کاری نمی‌توانیم، گپ مفت هم نمی‌زنیم!

هاتف: شما در کارهای روزمره‌ی خانه سهم می‌گیرید؟ کارهایی از قبیل پختن غذا، شستن لباس‌ها و نظایر آن.

رویش: بسیار کم سهم می‌گیرم. در واقع به حساب نمی‌آید. یک دلیلش این است که کسانی در خانه هستند که مرا با نوازش دائمی از دست زدن به کاری که خودشان بهتر از من انجام می‌دهند، معاف کرده‌اند. من در یک حد متوسط آشپز خوبی هستم؛ اما دوست دارم وقت و مهارتم را در کاری که بهتر انجام داده می‌توانم، مصرف کنم. دیگران هم، دوست دارند مرا در آشپزی ببینند، اما بر من سخت‌گیری هم نمی‌کنند. وقتی ضرورت می‌افتد، تقریباً هر کاری را بلدم انجام دهم، بی‌درنگ انجام می‌دهم. در پختن غذا و هر کاری دیگر از این دست خیلی سهل‌گیرم.



رویش با همسرش

در این امر، با مشغله‌هایی که برای خود در امر آموزش و درگیری با دانش‌آموزان و معلمان و کلاس‌های آموزشی ایجاد کرده‌ام، به یک سطح معینی از بیماری «بیش‌فعالی که در زبان حرفه‌ای» که به صورت مخفف آن را (ای‌دی‌ایچ‌دی) می‌گویند، مبتلایم. تقریباً همیشه حس می‌کنم که از کار پس مانده‌ام. اغلب در تفریح و میله و غذا خوردن چیزی در درونم نجوا می‌کند که فلان کار پس ماند. این بیماری را اولین بار پسرم گوشزد کرد و وقتی به مطالعه در مورد آن پرداختم، متوجه شدم که علائم این بیماری روز به روز در من بیشتر ظاهر می‌شود. دلیل عمده‌ی این بیماری پیشینه‌ی دراز آن در زندگی و مشغله‌هایی است که در زندگی داشته‌ام و حالا در ذهن و روانم رسوب کرده است.

شاید یکی از استراتژی‌های مهم زندگی‌ام به مقابله با همین بیماری اختصاص یابد. البته، نگران این هستم که با ایجاد نظم و تقسیم اوقاتی بهتر، بار سنگین‌تری را بر این ذخیره نیفزایم.

هاتف: شما با هر حساسی یکی از افراد موفق کشور ما هستید. این وجه بیرونی تصویری است که از شما داریم. تجربه‌هایی از شکست هم داشته‌اید که فقط خودتان چند و چون‌شان را می‌دانید؟

رویش: من زندگی‌ام را سراسر شکست می‌بینم که معنای دیگر آن عبور از یک مرحله برای ورود به مرحله‌ی دیگر است. من در اهداف مقطعی اغلب شکست خورده، اما در اهداف بلند و استراتژیک اغلب موفق بوده‌ام. اگر زندگی یک خط دراز است که با نخ قصه کش می‌خورد، من در کش دادن این نخ و این قصه موفق بوده‌ام. هرگز از هیچ شکستی به حرمان و دریغ و حسرت گرفتار نشده‌ام. برعکس، اغلب، با بیرون آمدن از یک میدان که برایم شکست بوده است، احساس آرامش و نشاط‌رهایی و آغاز کاری دیگر با رویکردی دیگر به من دست داده است. من در ساما و کمونیسیم شکست خوردم، اما در اسلام همه‌ی شکست‌هایی را که آن‌جا داشتم، جبران کردم. یک بار متوجه شدم که چیزهای زیادی از ساما و کمونیسیم برایم مانده بود که در اسلام به سرمایه‌ی خوبی برایم تبدیل شدند. من در اسلام، از برخی گذرگاه‌ها بسیار ساده و راحت عبور کردم: گذرگاه شیرازی و مطهری و حجازی و خمینی راحت بود. با شریعتی دیر ماندم و هنوز هم او را رفیق و دوست خوب می‌دانم که برخی از مهارت‌های مهم در فهم دین و مذهب و علم و دنیای مدرن و مبارزه را از او یاد گرفتم. با سروش و ملکیان به یک نسبت نزدیک، در دنیای فکر و عرفان و درک آن‌ها از مولانا و حافظ و سعدی و متون اسلامی هم‌سوئی داشته و از هر دو به یک نسبت خوشم می‌آید. از پرداختن سروش به سیاست هیچ خوشم نمی‌آید و همیشه دریغ‌های ورود خودم به سیاست را تداعی می‌کند.

در دنیای سیاست و مبارزه‌ی سیاسی، یک رونده‌ی موفق بوده‌ام و بزرگ‌ترین نشانه‌ی موفقیت‌م نیز این است که در سیاست زنده مانده و آلوده نشده‌ام. خیلی‌ها از همراهانم کشته شدند و خیلی‌های دیگر آلوده شدند. من در هر برهه و هر حرکت سیاسی، با علم به این که این‌جا معبر من است نه توقفگاه من، ورود و خروجی آسان و کم‌هزینه داشته‌ام. یک بار احمد بهزاد در منزلش، در حضور جمعی که حدود بیست و یک یا بیست و دو نفر بودند و همه رفته بودیم تا بگوییم که فتیله‌ی نفرت و خشونت را کمی پایین بکشد و بعد از فاجعه‌ی دوم اسد، باری دیگر به تظاهرات و می‌رویم و بر نمی‌گردیم، تأکید نکنند، مرا گفت: «تو آمده‌ای تا برای نامه‌ی سرگشاده‌ی دیگر مواد جمع کنی!» این حرف او به ظاهر ناروا و نارقیقانه بود؛ اما من آن را به خوبی درک می‌کردم. من از هر حرکت سیاسی، بیشتر از نتیجه‌ی محسوس و ملموس می‌کردم که قابل پیمایش بود، به دریافت و برداشت فکری خودم توجه داشتم و فکر می‌کردم که اگر این حرکت پیروز نشود، درک و فهم من از آن چه خواهد بود. آخرین شکست سنگین من، در سیمای فرار از کشور تجلی کرد. قصه‌ی این فرار را نیز در کتابی حجیم، با عنوان «معلم فراری» نوشته‌ام که هر وقت از نگرانی‌ها و دلهره‌های امنیتی آن فارغ شوم، نشر می‌کنم. این شکست، شکست یک تجربه و یک کار نبود. فروری تمام برج و باروهایی بود که در عالم رویا و فکر و واقعیت آباد کرده و به آن دل خوشی داشتم. با این وجود، این شکست، برایم سنگین تمام نشد. وقتی هنوز در کمپ کوانتیکو بودیم، روزی در جمعی از دوستان دعوت شدم که عده‌ای از دوستان امریکایی و افغانی‌ام یک‌جا حضور داشتند. حسم را پرسیدند. گفتم: «در طویله‌ای بند مانده بودیم که نه می‌گذاشتند آن را به خانه‌ی آدم تبدیل کنیم و نه می‌گذاشتند از آن بیرون شویم. این حادثه باعث شد که از این طویله نجات یابیم!»

شاید این تلخ‌ترین و بی‌مزه‌ترین تعبیری بود که حس شکستم را بیان می‌کرد. یکی از دوستان افغانم فوق‌العاده رنجید و آن را توهینی به یک ملت

و یک کشور قلمداد کرد. گفتم: «آنچه فعلا دچار آن شده ایم، شرمی سنگین است. اگر از این شرم آب نشویم، سخن من مایه‌ی شرم نیست.»

پایان

روایتی دیگر

شرحی از کتاب «بگذار نفس بکشم»

سیمینار انجمن دانش جویی سی مرغ-هند
نوامبر ۲۰۲۳

تشکر، آقای سیرت عزیز و تمام دوستانی که در این برنامه هستند. متأسفم که وقت ما اندک است. این برنامه حدود یک و نیم ماه قبل تنظیم شده بود. دقیقاً نمی دانستم که تغییری در ساعت روزانه‌ی امریکا اتفاق می افتد و برنامه‌های ما را به هم می زند.

به هر حال، احساس خرسندی می کنم که در این برنامه‌ی آموزنده که بازخوانی تجربه‌های مشترک ما در چهار دهه‌ی گذشته است، با هم زیر یک سقف - سقف حقیقی یا مجازی - جمع می شویم.

کتاب «بگذار نفس بکشم»، در واقع روایت شخصی من از سه دهه تحول عمیق و بنیادی در تاریخ سیاسی افغانستان است. رویدادهای این روایت محصول مواجهه‌ی مستقیم و حضوری من با واقعیت است. برداشت و دریافت کلان من از این روایت باورمندی بیشتر به سیر تحول مثبت و تکاملی در جامعه‌ی ماست.

در روایت خود می‌گویم که به عنوان یک کودک در سن هشت یا نه سالگی با تکانه‌ای که کودتای هفتم ثور در کشور ایجاد کرد، چشمم بر روی واقعیت‌های زندگی باز شد. پس از آن سه دهه را با تمام فراز و فرودهای آن سپری کردم تا اینکه در پودیم نید، موسسه‌ی دموکراتیک ملی در واشنگتن، ایستادم و کتابم را برای مخاطبانم در یک گستره‌ی کلان بین‌المللی معرفی کردم. این سه دهه، مرا از یک کودک هشت یا نه ساله به شخصی تبدیل کرده بود که در سنی نزدیک به چهل سالگی فرصت می‌یافتم تا از یک فاصله‌ی طولانی، از یک بلندی در قامت سی سال، تجربه و سرگذشت حرکت مدنی خودم را به عنوان یک فرد، و در روشنایی آن، حرکت مدنی جامعه و هم‌نسلانم را، مرور و بازخوانی کنم.

در کتاب می‌گویم که این روایت شاید بتواند شباهت‌هایی را با زندگی و سرگذشت میلیون‌ها هم‌وطن دیگرم در افغانستان داشته باشد؛ اما شباهت‌هایش با زندگی اکثریت هزاره‌های هم‌وطنم روشن‌تر و دقیق‌تر است. دلیلش هم این است که در این سه دهه، به دلایلی خاص، تعلق و ارتباط من با هزاره‌ها بیشتر و نزدیک‌تر بوده است. درست است که من در «فاضل بیگ» کابل به دنیا آمدم؛ اما در سنین کودکی، حوادثی که اتفاق افتاد، مراد انفجاری که پیش آمد، از زادگاهم، از کابل بیرون انداخت و به جایی رفتم که به صورتی غالب محل بود و باش هزاره‌ها بود.

به همین دلیل، چون خودم یک هزاره هستم، تجربه‌ام نیز به هر اندازه شعاع و روشنی خلق کند، نقطه‌ی محوری‌اش از موقعیت و جایگاهم به عنوان «معلم عزیز» هزاره شروع می‌شود. در مقدمه‌ی کتاب گفته‌ام که ادعا ندارم این روایت برای تمام هم‌وطنانم در یک نسبت اشتراک خلق می‌کند؛ اما می‌توانم ادعا کنم و نشان دهم که این نسبت با هزاره‌های هم‌وطنم نزدیک‌تر و بیشتر قابل درک است. همان‌گونه که من در کودتای هفتم ثور به عنوان یک کودک چشمم به روی واقعیت‌های زندگی در جامعه‌ی افغانی

باز شد، چشم جامعه ام، یعنی جامعه‌ی هزاره نیز، دقیقاً با همین کودتا و با انفجار و خشم و خشونت‌ی که کودتاچیان بروز دادند، بر روی واقعیت وجودی شان در سرزمینی به نام افغانستان و در جهان گسترده‌تری که در پیرامون خود داریم، باز شد.

جامعه‌ی هزاره، درست مثل فرد خودم، در این سه دهه، راهی را از یک «بیداری در اثر تکانه» تا «قیامی در پایان یک تاریخ» و تا «حرکتی در آغاز یک تاریخ» طی کرده است. من در این سی سال رشد کردم، بزرگ شدم و تجربه اندوختم؛ جامعه‌ام نیز در این سی سال رشد کرد، بزرگ شد و تجربه اندوخت. هزاره‌ها در این سی سال، در سه دهه، در هر دهه یک تجربه‌ی کلان را پشت سر گذاشتند و برای این تجربه بهای سنگینی هم پرداختند. همان‌گونه که در این سی سال، خودم نیز به عنوان یک فرد، برای این تجربه، همین هزینه را پرداخت کردم.

در مقدمه‌ی کتاب آورده‌ام که وقتی کتاب را می‌نوشتم تقریباً تا مرز دیوانگی و مرگ پیش رفتم. کتاب برایم تنها بازخوانی یک تجربه نبود، مرور یک ترامای وحشت‌ناک نیز بود که بر روان و ذهن من به عنوان یک کودک سنگینی می‌کرد و فشار می‌آورد. به همین ترتیب، جامعه‌ام نیز این سه دهه را با تحمل فشار و دشواری سنگین سپری کرد. قصه‌ی مشترک من و جامعه‌ام، چیزی به نام «بگذار نفس بکشم» را متولد ساخت.

اسم کتاب، زبان حال یک انسان خسته از سه دهه سفر دشوار بود که می‌خواست لحظه‌ای درنگ کند و نفس بکشد تا زنده بماند. به تعبیر گارسیا مارکز «زنده بماند تا روایت کند»، زنده بماند تا بگوید که زندگی هر قدر دشوار باشد، خطی در حال حرکت است و متوقف نمی‌ماند. زنده بماند تا بگوید که خوب است گذشته را پشت سر بگذاریم و تراماهای گذشته را به خاطر و از خاطره به آگاهی تبدیل کنیم تا دیگر نه مانع حرکت ما به سوی آینده باشد و نه مزاحم و سربار ما در جریان سفر.

«بگذار نفس بکشم» برای من همین جرقه است که یک تجربه را در قالب خاطره مرور می‌کند و آن را به یک آگاهی تبدیل می‌کند. با ختم کتاب «بگذار نفس بکشم»، هر چند اجازه خواستم تا نفس بکشم، اما منتظر کسی نماندم که مرا اجازه دهد. من نفس کشیدم. من زندگی را از نو در قالب نو و با تعهد نو آغاز کردم. این تعهد نو همان حرفی بود که در پایان کتابم نوشتم و تکه‌ای از سخنانم در پودیم موسسه‌ی نید بود: سفری که با انفجار نفرت و خشونت در روز پنجشنبه، هفتم ثور ۱۳۵۷ شروع شده بود، در پنجشنبه‌ی دیگر، در ۲۵ حوت ۱۳۹۰ خورشیدی با تعهد به پایان دادن چرخه‌ی نفرت و خشونت آغاز شد.

حالا از آن تاریخ یک دهه‌ی دیگر هم گذشتیم. سه نسل، با سه تجربه، به چهار نسل و چهار تجربه تبدیل شد و حالا ما به نسل پنجم رسیده ایم. من هنوز زنده هستم. جامعه‌ام نیز زنده است. کشوری که مطابق آمار موجود در گوگل، در سال ۱۳۵۷ چیزی نزدیک به دوازده میلیون نفر بود، حالا چیزی نزدیک به چهل و دو میلیون نفر تخمین می‌شود. با این حساب، جامعه‌ی هزاره هم اگر در سال ۱۹۸۰ جمعیتی در حدود چهار میلیون نفر داشته است، حالا به جمعیتی حدود دوازده میلیون نفر رسیده است. اگر در سال ۱۹۸۰، وضعیت من و جامعه‌ام، شبیه انسانی بود که با یک تکانه‌ی وحشت‌ناک از یک خواب عمیق و سنگین بیدار شده بود و به جیغ و داد و تقلا‌ی نجات شروع کرده بود، حالا داریم به وضعیتی می‌رسیم که در سراسر جهان مکانی برای زندگی و امکانی برای نجات پیدا کرده ایم. این است رویه‌ی دیگر کتاب «بگذار نفس بکشم».

تاریخ نه تنها متوقف نمی‌ماند، بلکه سیر رشد تکاملی و مدنی و روبرو به بهبود دارد. این خط را باور کنیم. خود را در این خط قرار دهیم. نفس کشیدن هم اگر مهم است، برای قرار گرفتن در همین خط تحول، تکامل، مدنیت و بهبودی است. احساس می‌کنم که حالا جامعه‌ی ما دقیقاً در سیمای

شما، به خصوص جوانانی که امروز مخاطب مستقیم من در هند هستید، با سوالی مواجه است که نسل ما در دهه‌ی شصت، در آغاز دهه‌ی شصت، با آن مواجه شد.

نسل ما می‌خواست از یک دوره عبور کند؛ نسلی بود که می‌خواست به دموکراسی، آزادی و نجات از استبداد برسد؛ نسلی بود که می‌خواست عزت‌مند باشد؛ اما راهی را که طی کرد، راهی بسیار دشوار و پرهزینه بود. ما از ایدئولوژی شروع کردیم. کمونیست‌های ما با آرمان‌های ایدئولوژیک آمدند؛ نان، خانه، لباس را برای مردم وعده دادند؛ جامعه‌ی بی طبقه‌ی کمونیستی را وعده دادند؛ اما با این حرکت ایدئولوژیک فضای جامعه را به حدی ضیق کردند که نه تنها دگراندیشان مسلمان، بلکه دگراندیشان چپ را نیز نتوانستند تحمل کنند. حزب دموکراتیک خلق، شعله‌ای‌ها را به عنوان کمونیست‌های همزاد خود، مهدورالدم می‌دانست. در درون حزب دموکراتیک خلق، شاخه‌ی خلق، شاخه‌ی پرچم را کافر می‌دانست. در درون شاخه‌ی خلق، شاخه‌ی حفیظ الله امین، شاخه‌ی ترکی را کافر می‌دانست. در جناح حفیظ الله امین که تنگ‌ترین دایره را داشت، یک گروه را به نام «کنجکی» می‌شناختند. کنجکی‌ها در واقع کسانی بودند که می‌گفتند اینها کسانی اند که خیلی سرخ نیستند؛ خیلی زیاد خلقی نیستند و باید کشته شوند.

به همین شکل، در بین مسلمان‌ها، آرمان‌های ایدئولوژیک دایره را به حدی تنگ کرده بود که مسلمانان همدیگر را مثل کافر می‌کشتند. داستان جنگ داخلی این احزاب، داستان تلخ و وحشت‌ناکی است که من در کتاب خود به برخی از آنها اشاره می‌کنم. جنگ داخلی، تنها جنگ داخلی بین گروه‌های شیعه نیست. جنگ داخلی بین تمام نیروهایی است که در افغانستان از قید حکومت رها شده و با آرمان‌های ایدئولوژیک بر سر و روی هم‌دیگر پرت می‌کشند.

دهه‌ی هفتاد، دهه‌ایست که این آرمان‌های ایدئولوژیک پایان می‌یابد. همه‌ی پیروان خط ایدئولوژیک در آرمان‌های ایدئولوژیک خود شکست می‌خورند: کافر و مسلمان، شیعه و سنی، خلقی و پرچمی و شعله‌ای و حزب و حدتی و اخوانی و امثال آن فرق نمی‌کند. همه‌ی آن‌ها، وقتی در آرمان‌های ایدئولوژیک شکست می‌خورند، به اپورچونیزم سیاسی رو می‌آورند و با تعریف رایج در جامعه، آدم‌های سیاستمدار می‌شوند. این‌ها از حق سخن می‌گویند، ولی حق را دیگر در خدا و کمونیزم نمی‌بینند، حق را در قدرت می‌بینند، در حکومت می‌بینند؛ اما هم‌چنان با مبارزه‌ی مسلحانه بر هم دیگر می‌تازند. دهه‌ی هفتاد تجربه‌ی همین نسل است.

دهه‌ی هشتاد، پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، دوره‌ایست که جمع کثیری از شما در همان دوره به دنیا آمده‌اید. شما یا متولد سال‌های هشتاد هستید یا حد اقل در سنی قرار داشته‌اید که اگر حالا بیست و هشت سال، سی سال و یا سی و دو سال باشید، چیزی نزدیک به پنج سال، هفت سال و ده سال داشته‌اید. بنابراین، شما در همین دوره است که وارد زندگی می‌شوید. عصری که دموکراسی، حقوق بشر، قانونیت و مهم‌تر از همه حمایت و مشارکت جامعه‌ی بین‌المللی را با خود داریم.

در این دهه شاهد رشد بی‌سابقه‌ی افراد و گروه‌های اجتماعی و مدنی در جامعه‌ایم. حرکت جدیدی به وجود می‌آید؛ اما این حرکت دو ویژگی مهم داشت که در واقع عامل ناکامی آن نیز محسوب می‌شود:

ویژگی اول، کسانی که منادیان یا ممثلان دموکراسی، حقوق بشر و آزادی شدند، اکثراً شکست‌خورده‌های ایدئولوژیک دهه‌ی شصت و هفتاد بودند. چه کمونیست خلقی، پرچمی، شعله‌ای و چه مسلمان اخوانی، حزب و حدتی، ولایت فقیه‌ی و امثال آن. همه‌ی این‌ها در دهه‌ی جدید، منادیان و ممثلان دموکراسی شدند، بدون اینکه از استحاله‌ی ایدئولوژیک خود به عنوان یک آگاهی سخن بگویند و با این استحاله را از لحاظ منطقی شرح دهند.

جمعی دیگر نیز، کسانی که به نام صاحبان انجوها آمدند، تکنوکرات‌ها و بیوروکرات‌هایی بودند که در دوران جهاد، در پاکستان از مجرای فعالیت‌های انجویی نان خورده بودند. این‌ها پول‌های گزافی گرفته بودند و خیلی خوب بلد بودند که چگونه پروژه بسازند. همین گروه، در واقع، به چشم و گوش جامعه‌ی بین‌المللی برای مصرف کردن پول در افغانستان تبدیل شدند. در ختم دهه‌ی هشتاد، این گروه نیز در کنار سیاست‌مداران فاسد، تمام امتیازات موجود در حکومت و حمایت‌های بین‌المللی را خورده بودند، ولی برای جامعه چیز خاصی را تحویل نداده بودند. بنابراین، وقتی از انحراف در حرکت سیاسی و مدنی جامعه حرف می‌زنیم، نقش هر دو گروهی را که در پیش‌گامی تحول جدید قرار گرفتند، در نظر داشته باشیم.

ویژگی دوم حرکت ما در دهه‌ی هشتاد این بود که فکر می‌کردیم بر بال امریکا، روسیه، چین، انگلیس، جاپان و ده‌ها کشوری دیگر سواریم و این بال از شانه‌های ما جدا نمی‌شود. یا به تعبیری دیگر، خود را زیر سقفی می‌دیدیم که تصور می‌کردیم جامعه‌ی بین‌المللی آن را مادام‌العمر، به صورت خدایی خدمتگار، در اختیار ما قرار می‌دهد. کم‌تر کسی فکر می‌کرد که روزی مثلاً امریکا بیرون می‌شود، جاپان کمک خود را قطع می‌کند، ناتو نیست و ما با مشکلات و دشواری‌های زندگی خود تنها روی میدان می‌مانیم.

در دهه‌ی هشتاد، تلخ‌ترین تجربه‌ی خود را در اثر غفلت از همین دو ویژگی در حرکت خود شاهد شدیم که دموکراسی و نسل جدید ما را به یک شکست و سرخوردگی سنگین مواجه کرد. کتاب «بگذار نفس بکشم» تا ختم این دهه را پوشش می‌دهد. درج سخنرانی کرزی در کتاب من، بیان نمادین مهری است که بر تجربه‌ی هم‌نسلان خویش در دهه‌ی هشتاد زده ایم. کرزی در این سخنرانی افغانستان را به عنوان یک جنگل یاد می‌کند که ساکنان آن شیر اند و از جامعه‌ی بین‌المللی می‌خواهد که اطراف جنگل را محافظت کنند، اما در کار داخل جنگل دخالت نکنند. چون شیر دوست

ندارد که کسی در امور جنگل یا خانه‌ی او دخالت کند. افغانستان ختم دهه‌ی هشتاد، در زبان زمام‌داری که با رأی مردم به حکومت رسیده است، از یک شهر مدنی به یک جنگل تبدیل شده است.

بعد، همه وارد دهه‌ی نود شدیم. این دهه در کتاب «بگذار نفس بکشم» روایت نمی‌شود؛ اما حالا از آن در قالب نسل چهارم یاد می‌کنیم. نسل چهارم نسلی است که از هر طرف، سرخورده شده، اما حالا آمده و به اعتراض رو آورده است. هم کسی که از امتیاز بهره‌مند شده اعتراض می‌کند و هم کسی که گرسنه مانده و گرفتار محرومیت است. در این دهه، آقای کرزی به همان حد اعتراض می‌کند که مثلاً یک هزاره‌ی گرسنه و محروم در دای‌کندی یا یکاولنگ. آقای اشرف غنی احمدی زی و داکتر عبدالله به همان حد اعتراض می‌کند که مثلاً یک مسافر بی‌پناهی که از دره‌ی مرگ جلریز عبور می‌کند و راه نجاتی نمی‌یابد. در پارلمان همان قدر اعتراض داریم که در جامعه‌ی مدنی؛ در دانشگاه همان قدر اعتراض داریم که در مسجد؛ در درون خانه‌ها همان قدر اعتراض داریم که در فیس‌بوک.

در دهه‌ی نود، سراسر جامعه پر است از ادیبانی که آکنده از خشم و خشونت و نفرت است. در کنه همه‌ی این‌ها چاشنی اعتراض است که نقش محرک بازی می‌کند. همه احساس می‌کنند که فریب خورده‌اند. همه دیگری را در رنج و درد و حرمان خود مقصر می‌دانند.

در کنار همه، آن‌چه من به عنوان یک دریغ تلخ، با یک تمثیل گویا از آن یاد می‌کنم، تمثیل نسلی است که بر شاخ نشسته‌اند و بن می‌برند. در این دهه، تقریباً همه در یک نسبت خاص، بر شاخ نشسته و بن بریده است. بن ما نظام بود که ما آن را ویران کردیم؛ بن ما قانون بود که بر اساس آن زندگی در زیر چتر یک نظام و اتوریته را تجربه می‌کردیم؛ بن ما اعتماد ملی بود که در کشور به آهستگی شکل می‌گرفت و افراد و حلقات را به هم پیوند می‌داد؛ بن ما روابطی بود که در لایه‌های مختلف در جامعه ایجاد شده و در حال

گسترش بود؛ بن ما روابط بین‌المللی بود که داشتیم به صورت گسترده آن را به سوی خود جلب می‌کردیم.

در دهه‌ی نود، همه‌ی این‌ها را درهم ریختیم و در قالب هر فرد و گروهی که بودیم، تلاش می‌کردیم از شاخ چیزی بگیریم و در سبد فردی یا گروهی خود بریزیم. در سال ۱۴۰۰ خورشیدی، وقتی طالبان پیروز مندانه برگشتند، این بن شکست. وقتی بن شکست، درخت فرو ریخت. کسانی که دست شان به شاخ بند بود، احياناً یکی دو برگ گرفتند و با همان یکی دو برگ تا پاکستان و هند و ایران و یکی دو کشوری دیگر رسیدند. شما در هند در شمار همین گروه قرار دارید. عمده‌ترین کار تان حالا این است که درس می‌خوانید، اما چهار روز بعد، وقتی پولیس هند بیاید و پیش روی شما بایستد و از شما بخواهد که چون درس تان تمام شده است، از این کشور بیرون شوید، معلوم نیست که کجا می‌روید. همین وضعیت را در بین صدها هزار مهاجری دیگر تصور کنید که به ایران و پاکستان و تاجکستان پناه برده‌اند. میوه‌ی درختی که داشتیم، به دست افرادی دیگر افتاد که در شمار آن‌ها اتمر و محقق و دوستم و اشرف غنی احمدی زی و چهار نفر انجوباز و سیاست‌مدار و فعال فرهنگی و سیاسی و مدنی و تاجری دیگر قرار دارند که حالا، به هر بهانه و توجیهی که داشته‌اند، در اروپا و امریکا و استرالیا و هر جایی دیگر رسیده و نان می‌خورند و زندگی می‌کنند. اما بن درخت که شکست و تن درخت که فرو ریخت، میلیون‌ها انسان جامعه، زیر آوار شدند. نسل پنجم، از این لحاظ، نسلی بیچاره و مضطر است. نسلی است که به یک تعبیر روشن، دستش از آسمان و پایش از زمین کنده است: نظامش فرو ریخته، اعتبارش در هم شکسته، روابط بین‌المللی‌اش از بین رفته، ارزش‌های اخلاقی‌اش خرد شده است. این وضعیت محصول کاری است که نسل‌های پیشین انجام داده‌اند و میراث آن حالا کف دست نسل کنونی جامعه قرار گرفته است.

دوستان عزیز،

شما به عنوان یک نسل، کسانی که مخاطب مستقیم من در این بحث هستید، در همین نسل پنجم قرار دارید. سن تقویمی تان را نمی‌گوییم که ممکن است چهل ساله باشید یا پنجاه ساله یا بیست ساله. حضور و اشتراک تان در یک تجربه‌ی زیستی خاص را می‌گوییم که شما را بعد از سال ۱۴۰۰ خورشیدی وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی کرده است. حالا فرض کنیم که شما در یک کمیت نزدیک به صد هزار نفر از همین نسل در هند زندگی می‌کنید. شما بدون شک به ذلت تن نمی‌دهید، آزادی را فراموش نمی‌کنید، حقوق بشر و دموکراسی و آموزش و سخن گفتن و خلاقیت و هر آن چیزی را که برای خود ارزش می‌دانید، دست کم نمی‌گیرید. اما تصور کنید که اگر فردا پولیس هند شما را بگوید که باید از این کشور بیرون شوید، به کجا می‌روید؟ ناگزیرید به کشوری برگردید که در آن به ابتدایی‌ترین حق انسانی شما یا جامعه‌ی تان احترام نمی‌شود. به کشوری برگردید که هنوز با این مسأله درگیر است که آیا دخترده - دوازده ساله مکتب برود یا نرود؛ آیا زن حق دارد که در جامعه صدایی داشته باشد و حرف بزند یا نه. شما به عنوان انسان این جامعه، به هر حال، محکوم به زیست در این جامعه و در همین خطه‌ی جغرافیایی هستید. در این خطه، طبیعت ویران شده و با انسان سازگاری ندارد. خشک‌سالی و توفان و سیلاب و زلزله و آلودگی هوا به هیچ کسی رحم نمی‌کند. فرهنگ این کشور متصلب‌تر و خفه‌کننده‌تر شده است. باورهای مذهبی این جامعه خشک‌تر و افراطی‌تر شده است. نظام سیاسی جامعه آخرین علقه‌های پیوند و اعتنای خود به شهروندان را از بین برده است. شما وقتی به این کشور بر می‌گردید، با مسایلی مواجه می‌شوید که به هر حال، مسایل ساده‌ای نیستند. آنکه به این مسایل رسیدگی کند، باز هم شما باید نه کسی دیگر. شما نمی‌توانید از کنار این مسایل با بی‌تفاوتی عبور کنید. این یک جنبه‌ی سخن است که باید به آن توجه کنیم.

و اما در جنبه‌ای دیگر، تصویری داریم که نسل امروزی، یعنی شما یا نسل پنجم جامعه‌ی ما را از نسل‌های قبلی متمایز می‌سازد. شما به عنوان اعضای این نسل، چهار دهه تجربه را در عرصه‌ی تغییر - مبارزه برای تغییر - پشت سر گذاشته اید. شما امروز صدها هزار انسان دانش‌آموخته‌ی دانشگاه رفته دارید. این کمیت از نیروی بشری را در هیچ زمانی دیگر نداشته ایم. به همین دلیل، و با توانمندی و امکاناتی که جهان امروزی در اختیار شما قرار می‌دهد، تجربه‌ی شما نیز تجربه‌ی متفاوتی است. تجربه‌ای که از تجربه‌های چهار نسل قبلی فرق دارد. باید دقت کنیم که این فرق و این تمایز در سهمی دیده می‌شود که شما به نام خود در تاریخ ثبت می‌کنید.

سخن من برای شما و هم‌نسلان تان صریح و روشن است: اگر چهار سال بعد طالب سقوط کند و شما به تجربه‌های دهه‌ی هفتاد و هشتاد و نود برگشت کنید، شما زیان بزرگی را مرتکب شده اید. یعنی بسیار ساده، در یک حلقه و چرخه‌ی خطرناک به دور خود چرخیده اید. اما اگر بالعکس، شما خود را در یک خط طولی قرار دهید، به آینده چشم بدوزید و به گذشته بر نگردید و از همین نقطه‌ای که هستید، واقعیت تان را با آبدیالی در پنج یا ده سال آینده گره بزنید، مطمئن باشید که پاسخ شما، خیلی بهتر از پاسخ نسل ما در دهه‌ی شصت و هفتاد و هشتاد و نود خواهد بود.

شما دیگر برای نجات خود به ایدئولوژی کمونیسم و ولایت فقیه و اخوانی تکیه نمی‌کنید. این تغییر کمی نیست. شما دیگر تفنگ را به عنوان راه حل برای نجات تان تصور نمی‌کنید. این تغییر ساده‌ای نیست. شما دیگر دموکراسی و حقوق بشر و آزادی را از دستان مافیای قدرت و ثروت یا از انبان امریکا و انگلیس و آلمان توقع نمی‌کنید. این تحول کوچکی نیست.

دانش جویان عزیز،

من پنجاه و چهار یا پنجاه و پنج سال سن دارم. شما بیست و دو سال و بیست و پنج سال و یا سی سال. این مقایسه‌ی سنی را یادآوری می‌کنم تا

برای تان فاصله‌ای را گوشزد کنم که شما با نسل‌های قبل از خود دارید. من در کتاب «بگذار نفس بکشم» از جنگ‌هایی که در دهه‌ی هفتاد داشتیم، یاد می‌کنم. در دهه‌ی هفتاد ما تفنگ گرفتیم. شفیع و نصیر و مزاری و مسعود و گلبدین حکمتیار و جنرال دوستم و بابه جان، همه متعلق به دهه‌ی هفتاد هستند. خوب است برای تان بگویم که از آن نسل کسی مانند شفیع دیگر زنده نمی‌شود تا برای شما بجنگد. دیگر مزاری یا مسعود زنده نمی‌شود که برای شما بجنگد. این نکته‌ای است که شما آن را می‌دانید. بنابراین، خوب است انتظار هم نداشته باشید که شفیع یا مزاری و مسعود برگردد و برای شما بجنگد. انتظار شما برای برگشت شفیع و مزاری و مسعود شایسته‌ی بودن شما در این زمان و در بین این نسل نیست.

بدتر از آن این هم شایسته‌ی شما نیست که با سند دکترا در دست تان، با تمام توانمندی‌های علمی و اکادمیکی که دارید، انتظار شفیع را داشته باشید که برای شما پاسخ دهد. در انتظار مزاری یا مسعود باشید که بیاید تجربه‌ی دهه‌ی هفتاد را برای شما به تجربه‌ی تکراری جدید تبدیل کند تا به نجات برسید. این سخن به معنای آن نیست که شفیع یا مزاری یا مسعود در زمان خود کار خوب نکردند یا کار بد کردند. نخیر. آن‌ها کاری متعلق به زمان خود را کردند که هر چه بود، با آن کار به نتیجه‌ای که می‌خواستند، نرسیدند. شفیع سی سال قبل در خانه‌ی خلیلی تیرباران شد. مزاری سی سال قبل به چنگال طالب افتاد، طالب با گوش‌هایش بازی کرد و پیکر شقه شقه شده اش را در غزنی تحویل مردم داد. مسعود را در خواجه بهاء‌الدین منفجر کردند و بدن خون‌آلودش را به خاک سپردند.

بنابراین، حالا بعد از سی سال، نه شفیع زنده می‌شود، نه مزاری و نه مسعود. آن‌ها نیاز و مسأله‌ی زمان خود را درک کردند و متناسب به توان و امکاناتی که داشتند، به این مسأله پاسخ گفتند. قضاوت مثبت و منفی ما هیچ چیزی در مورد آن‌ها و کارکردشان را تغییر نمی‌دهد. حالا آن‌ها رفته‌اند،

اما شما هستید. پاسخ شما به عنوان نسل آگاه، تحصیل کرده، دانشگاه رفته، دنیادیده، به مسایلی که در زمان خود دارید، چیست؟ شما به مسأله‌ی ناسازگاری طبیعت، ناسازگاری سیاست، ناسازگاری فرهنگ، ناسازگاری دین و رابطه‌ای که با جهان دارید، چه و چگونه پاسخ می‌دهید؟

پاسخ نسل من، پاسخی ایدئولوژیک بود. پاسخ نسل من آرمان‌گرایی بود، مافداکاری می‌کردیم و چون فداکاری می‌کردیم، هر کسی دیگر را نیز به سادگی فدا می‌کردیم. اما نسل شما دیگر به ایدئولوژی و آرمان‌گرایی پناه نمی‌برد و به آن توسل نمی‌جوید. حداقل، ایدئولوژی و آرمان‌های ایدئولوژیک را به عنوان تکیه‌گاه حرکت سیاسی خود انتخاب نمی‌کند. شما حاضر به فداکاری نیستید. به همین دلیل، عملاً از فدا کردن و قربانی کردن دیگران هم دست کشیده‌اید.

با این هم، این سوال را در برابر خود دارید که واقعاً چه کار می‌کنید؟ این سوال سوال جدی است که باید به دقت به آن پاسخ دهید. اگر همه‌ی ما خود را در نسل پنجم احساس می‌کنیم، همه‌ی ما باید به این سوال پاسخ دهیم و بگوییم که به صورت انفرادی یا گروهی چه کار می‌کنیم.

من در «بگذار نفس بکشم» سه دهه را روایت کرده‌ام، اما در ختم آن روایت، تعهدی دارم که آن را به عنوان اختتام سخنانم در موسسه‌ی نید بیان کردم. گفتم که ما حرکت خویش را با افراطیت و نفرت و خشونت شروع کردیم. سه دهه با این حرکت پیش آمدیم. حالا باید چند دهه‌ی دیگر را طی کنیم تا طاعون افراطیت و نفرت و خشونت را از جامعه‌ی خود دور کنیم؟ این سوال من بود که پاسخ آن را در قالب یک تعهد جست‌وجو کردم: پاسخ برای مقابله با افراطیت و نفرت و خشونت.

من ده سال را با مبارزه‌ی مدنی عاری از خشونت سپری کردم. این یک تعهد بود که در نتیجه‌ی نوشتن کتاب به آن رسیده بودم. قبل از آن هم مسیر مبارزه‌ی سیاسی‌ام در همین خط پیش آمده بود. من در واقع، از شب

سقوط مقاومت غرب کابل، شبی که پیکر شقه شده‌ی مزاری را تحویل مان دادند، به درنگی رسیدم که ابتدا در کارهای فرهنگی و نشراتی «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، و بعداً در کار مشخص معرفت، من و انرژی‌ام را به خود مصروف کرد. «بگذار نفس بکشم» در واقع روایت این تحول در مسیر مبارزه‌ی من نیز بود.

اما ده سال بعد از نشر «بگذار نفس بکشم» و تعهدی که من در خط جدید مبارزاتی‌ام سپردم، می‌بینم که افراطیت هنوز هم وجه بارز سخن و رفتار ماست. خشونت هنوز هم در جامعه‌ی ما توجیه، منادی و هواخواه دارد. تفنگ هنوز هم مخاطب می‌پالسد. نفرت هم چنان به چاشنی سخن تبدیل می‌شود. تقریباً هر کسی که در این جامعه سخن می‌گوید، دلش یخ نمی‌کند مگر طرف مقابل خود را با چند فحش آبدار نوازش کند. باید اعتراف کنیم که این نفرت و کینه و کدورت مانند یک بیماری واگیر و خطرناک همه‌ی ما را فرا گرفته است.

به همین دلیل، من، در این جا، به عنوان کسی که در سن ۵۴ سالگی عمر خود ایستاده‌ام، می‌گویم که راه خوبی را طی نکرده ایم، راه خوبی را در پیش نداریم و تجربه‌ی خوبی را برای نسل امروز و فردای خود تقدیم نکرده ایم. می‌دانیم که نه تاریخ متوقف می‌ماند و نه سیر حرکت مدنی جامعه به سمت تکامل متوقف می‌شود. نه طالب و جنگ و خشونت باقی می‌ماند و نه میلیون‌ها انسان به طور مطلق نابود می‌شود. اما، ما به عنوان نسلی که در حلقه‌ی اتصال دو مرحله از تاریخ قرار داریم، به عنوان کنش‌گران فعال آگاه، مورد سوال قرار می‌گیریم و سهم ما برای مدیریت بهتر جامعه مورد پرسش قرار می‌گیرد.

نسل من، نسل بی‌تجربه‌ای بود که خراب کرد. من مکتب نرفته‌ام. کتاب من هم کتاب یک فرد دانشگاهی نیست. ادعایی ندارم که من در کتاب خود قاعده‌ی علمی را رعایت کرده‌ام یا به عنوان یک آکادمیسین سخن گفته

ام. نمی‌گوییم که تحلیل و نظر من ساختارگرایانه است یا ساختارشکنانه. نمی‌گوییم که در روایت خود سهم و نقش فرد و جامعه را به درستی تفکیک یا رعایت کرده‌ام. اما صاف و ساده می‌گوییم که به عنوان یک انسان عادی و متوسط در جامعه تجربه‌ای را پشت سر گذاشته‌ام و حالا زنده مانده‌ام تا این تجربه را روایت کنم.

نسل شما با هم نسلان من در دهه‌ی شصت و هفتاد فرق دارد. شما مکتب و دانشگاه رفته‌اید، درس خوانده‌اید و از مراحل تحصیلی خود سند دارید. بنابراین، پاسخ شما باید غیر از پاسخی باشد که من در «بگذار نفس بکشم» در قالب پاسخ نسل خود روایت کرده‌ام. این تمام حرف من در کتابی است که خوش‌حالم همه‌ی شما آن را خوانده‌اید و امشب برای مرور و بررسی آن کنار هم جمع شده‌اید.

پاسخ به سوالات:

سیرت: استاد رویش، از صحبت‌های شما تشکر. پیش از این که سوال‌های دیگر را بگیریم، چند سوال مشخص در حوزه‌ی کتاب «بگذار نفس بکشم» داریم که من آن را مطرح می‌کنم. دوستانی دیگر که اگر سوال داشته باشند، خودشان به نوبت مطرح می‌کنند. دوستانی که آنلاین حضور دارند و دوستانی که در استدیو حضور دارند، همه‌ی شما را خوش‌آمدید می‌گوییم. تشکر از تشریف‌آوری شما. هم‌چنان که قبلاً مطرح کردم، سوال این است که این کتاب را باید در کدام حوزه جا دهیم. بعضی هستند که رویکرد شما و کتاب شما را یک رویکرد

جامعه‌شناسانه نسبت به حوادث تاریخی قلمداد می‌کنند. به نظر خود شما به عنوان نویسنده، این کتاب را می‌توانیم در کدام حوزه جاده‌هیم و سخن محوری تان در این کتاب چیست؟

رویش: تشکر، من هم در «بگذار نفس بکشم» و هم تا حالا هر موقفی که برای خود قایل هستم، موقف آکادمیک نیست. من درس آکادمیک نخوانده‌ام و با روش تحقیق آشنا نیستم. من با شیوه و روش‌هایی که معمولاً آکادمیسین‌ها کار می‌کنند، آشنا نیستم. یک روایت کردم، قصه کردم، قصه‌ی یک انسان معمولی از یک زندگی معمولی. این دیگران اند که ببینند در این روایت، مثلاً چقدر می‌توانند بن‌مایه‌هایی از تحول اجتماعی پیدا کنند یا چقدر می‌توانند با ویژگی‌های تحول در یک جامعه آشنا شوند.

در عین حال، سخن من به معنای آن نیست که در سن ۵۴ سالگی دید روشنی نسبت به کتاب خود یا روایتی که در این کتاب مطرح کرده‌ام، ندارم. می‌گویم که این کتاب، هر قالبی داشته باشد، بیان تجربه‌ای است در یک جامعه که در ظرف سی سال، سیر تحول مدنی را پشت سر گذاشته است. من جامعه‌ی امروز خود را مثل خود، توانمندتر و رشدیافته‌تر از سال ۱۳۵۷ می‌بینم. برای این خوش‌بینی، دلیل زیادی نیز دارم. وقتی از جامعه سخن می‌گویم، منظورم در سطح کلان، جامعه‌ی افغانستان است با تمام خرده‌جامعه‌هایی که در ترکیب آن شامل اند. هم منظورم جامعه‌ی شیعه است و هم جامعه‌ی هزاره؛ هم جامعه‌ی روشن‌فکری است و هم جامعه‌ی مدنی. من به عنوان یک فرد، یا هر گروهی که عضو قلمداد شوم، می‌گویم که این جامعه از سال ۱۳۵۷ تا حالا خیلی رشد کرده است: افغانستان خیلی رشد کرده است، ولو در فرد فرد خود شاهد شکست و ریخت‌هایی بوده باشیم. تجربه‌ی حزب دموکراتیک خلق، شکست خورد؛ ولی تجربه‌ی

سیاسی در درون جامعه پربار شد. حزب وحدت شکست خورد؛ ولی داعیه‌ی حق‌طلبی و مشارکت هزاره‌ها در قدرت، قدرتمندتر شد. آرمان‌گرایان ما شکست خوردند؛ اما رویای ما به خاطر ایجاد یک جامعه‌ی خوب و انسانی هم‌چنان در جای خود باقیست. صدها، هزاران، میلیون‌ها انسان کشته شدند؛ ولی کشوری که در سال ۱۳۵۷ نهایتاً دوازده میلیون نفوس داشت، حالا به ۴۲ میلیون نفوس رسیده است. پس این کشور و انسان‌های این کشور از بین نرفته و کم نشده است. جامعه‌ی هزاره اگر چهار میلیون نفوس داشت، حالا دوازده میلیون نفوس دارد. این جامعه اگر در سال ۱۳۵۷ یک نفر در سراسر دنیا نداشت که صدایش را بلند کند و کسی آن را بشنود، اکنون در قد و قامت شما و هزاران هزار انسان دیگر، در سراسر دنیا ارتباط دارد. در دانشگاه‌ها، در مراکز تحقیقی حضور دارد. حالا مثلاً خانم صبا کنار شما نشسته است. او از شما و از تجربه‌ی تان به گونه‌ای سخن می‌گوید که گویا شما خودتان، با او یکی هستید. این مثال نشان می‌دهد که شما به عنوان یک جامعه، به عنوان یک نسل متحول شده اید.

به همین دلیل، می‌گوییم که از یک طرف ما راه دشواری را طی کرده ایم و حالا نیز در موقعیت دشواری قرار داریم. از طرفی دیگر همه‌ی ما، مخصوصاً نسلی که شما هستید، از همین نقطه، به یک کار بسیار بزرگ، یک کار بسیار متفاوت هم می‌توانیم شروع کنیم؛ کاری که نسل‌های پیش از ما نتوانستند انجام دهند و دلیلش هم این بود که آن‌ها پیش از ما بودند! این شاید مهم‌ترین سخنی باشد که من در کتاب خود می‌گویم.

سیرت: بسیار تشکر. درست است که این تجربه‌ی شخصی یا روایت زندگی شخصی خود شماست؛ اما هم‌چنان که شاهد بودیم، وقتی کتاب شمارونمایی می‌شد، حوادث حاشیه‌ای دیگر هم در آن جا اتفاق

اقتاد که عبارت از تظاهرات و اعتراض بر رونمایی این روایت بود. چرا و منطق این کار چه بود که آن‌ها تجربه‌ی شخصی و روایت شخصی شما را ضد دینی و ضد فرهنگی قلمداد می‌کردند و می‌خواستند با همان کار، برنامه‌ای را که شما داشتید، برهم بزنند؟

رویش: شاید حق داشتند. دلیلش هم این بود که این روایت متعلق به یک آدم زنده بود. آن‌ها دیده بودند که مثلاً این آدم، یک زمان سامایی بوده و آمده مثلاً با سازمان نصر، نصری شده، بعد از آن ولایت فقیهی شده، وحدتی شده، در جنگ کابل شرکت کرده، بعد از آن «امروز ما» و «عصری برای عدالت» منتشر کرده و یا مثلاً آمده در معرفت کار کرده. آن‌ها همه‌ی این حرکت‌ها را شاهد بوده‌اند و حالا به خود حق می‌دهند که با یک پیش‌فرض و پیش‌قضاوت در برابر آن واکنش نشان دهند.

مادر میدان‌های مختلف با همدیگر پنجه نرم کردیم. بنابراین، در برابر هم واکنش نشان دادن یک امر طبیعی است. این افراد مرا صرف یک اکادمیسین نمی‌دیدند که گویا یک تحقیق تاریخی انجام داده باشم و چند نفر محقق بیابند و بگویند که این تحقیق از لحاظ روش یا سند و ارجاعات یا منابع خود اشکال دارد. آن‌ها مرا آدم زنده‌ای می‌دیدند که در گذشته، به زعم آن‌ها کارهای کفرآمیزی انجام داده بودم و حالا هم کارهای کفرآمیزی انجام می‌دهم. آن‌ها در برابر همین آدم زنده واکنش نشان می‌دادند.

جالب این بود که آن افراد در برابر کتاب تظاهرات می‌کردند، اما خود کتاب تا هنوز منتشر نشده بود، یعنی به جز کسانی که من در ویراستاری کتاب از آن‌ها مشورت گرفته بودم، کسی دیگر اصلاً نمی‌دانست که در این کتاب چه نوشته شده است. آن‌ها در برابر کتابی که هنوز منتشر نشده بود، پیشاپیش قضاوت خود را تکمیل کرده بودند. این همان ویژگی جنگ

ایدئولوژیک است که من نسل‌های پیشین را با آن توصیف کردم. در نگاه یک فرد ایدئولوژیک، همه چیز سیاه و سفید است و فرقی نمی‌کند که جزئیات آن روشن باشد یا نباشد، قضاوت در مورد آن راحت است. یا از من است یا بر من. یا دوست است یا دشمن. یا خیر است یا شر.

نکته‌ی جالب‌تر و آموزنده‌تر این است که وقتی کتاب منتشر شد، از همین گروه هیچ کسی نیامد و کتاب را نقد نکرد. من کسی را ندیدم که کتاب را به صورت جدی نقد کرده باشد. بلی، مثلاً اعتراض کردند که این شخص در مورد اکبری این سخن را گفته یا در مورد شورای نظار این گونه قضاوت کرده و یا در مورد پشتون این گونه موضع گرفته و در مورد تاجیک یا ازبیک این گونه برخورد کرده است. این‌ها مسایل موردی اند که اغلب به سلیقه و نگرش فردی ارتباط می‌گیرند و به کل روایت کتاب که گفتم یک خط تحول مدنی را در سه دهه‌ی تاریخ سیاسی افغانستان، یا دست کم در سرنوشت جامعه‌ی هزاره‌ی افغانستان نشان‌دهی می‌کند، مربوط نمی‌شود.

سیرت: خوب، چه دلیل داشت که آن‌ها این گونه شدید و خصمانه واکنش نشان دادند و حالا که به آن حادثه و آن واکنش نگاه می‌کنید، فکر می‌کنید چه نکته‌ی آموزنده‌ای در آن می‌بینید که خوب است به آن توجه کنیم؟

رویش: به هر حال، من به عنوان یک فرد سرگذشتی داشتم که بار عمیق سیاسی و فکری و ایدئولوژیک داشت. این سرگذشت، تنها متعلق به من نبود. متعلق به نسلی بود که من در همراهی آن حرکت کرده بودم و شاهد این سرگذشت بودم. مثلاً من از جنگ داخلی یا برخی حوادثی دیگر سخن گفتم که برای اغلب مخاطبان من روشن بودند. مگر جنگ داخلی نشد؟

مگر در کابل جنگ نشد؟ مگر حادثه‌ای در افشار اتفاق نیفتاد؟ مثلاً مزاری کشته نشد؟ مگر خلیلی این یا آن کار مشخص را انجام نداد؟ همه‌ی اینها شد. ممکن است من در بیان این روایت‌ها کوتاهی کرده باشم و خیلی از مسایل را نگفته باشم. طبیعی است؛ چون من یک انسانم و در حد استطاعت یک انسان می‌توانم روایت کنم یا شهادت دهم. یک فیلم‌بردار هم وقتی فیلم مستندی می‌سازد، کل واقعیت‌ها را پوشش داده نمی‌تواند. همان حجمی از واقعیت‌ها را پوشش می‌دهد که در کادر کامراهش جا می‌گیرد. شاید در حاشیه‌ی کامراهش، این سمت و آن سمت، صدها واقعیت دیگری بوده که مستندساز با آن‌ها کاری نداشته است و آن‌ها را در فیلم و گزارش خود نیاورده است. کسی نمی‌آید یقه‌ی او را بگیرد که مثلاً تو وقتی فیلم گرفتی، در کنار این دکان، دکان دیگری هم بود، کچالوفروشی بود، بنجاره بود، چرا آن را نگرفتی. بنابراین، واکنش‌های مختلف و متضاد در جامعه، از یک جهت امری طبیعی است؛ اما از طرفی دیگر بیان‌گر استیلای نگاه و رویکرد ایدئولوژیک نیز هست که آدم‌ها را از درک درست و عمیق مسایل باز می‌دارد. همین حالا هم هستند افراد یا حلقاتی که از من خوش‌شان نمی‌آید. دلپش روشن است: یک عده خوش‌شان نمی‌آید، چون می‌گویند تو مثلاً یک فرد آرمان‌گرای ایدئولوژیک در دهه‌ی شصت بودی، چرا حالا بدون آرمان شدی؟ تواز جنگ و شفیع و مزاری دفاع می‌کردی، حالا چرا ضد جنگ و مبارزه‌ی مسلحانه سخن می‌گویی؟ تو در جنگ قومی شرکت داشتی، حالا چرا علیه سیاست قومی سخن می‌گویی؟ همین داستان ادامه می‌یابد تا همراهی من با خلیلی و محقق و اشرف غنی احمدزی و جنبش روشنایی و امثال آن.

من همه‌ی این تجربه‌ها را متعلق به گذشته می‌دانم که حالا از همه‌ی آن‌ها عبور کرده‌ایم. اشتباه و خلا و کاستی این حرکت را نیز به هیچ فرد یا گروه خاصی ارتباط نمی‌دهم. به کل جامعه ارتباط می‌دهم که در مسیر

تحول و رشد مدنی خود شاهد آن بوده و متأسفانه با پرداخت هزینه‌ی سنگین از آن عبور کرده است.

سخن من این است که نسل من، جامعه‌ی من، انسانی که در درون جامعه‌ی من زندگی می‌کند، نباید به گذشته‌ای برگشت کند که برایش پرهزینه بوده و او را به هدف صلح و آرامش و رفاه و آزادی و عدالت نرسانده است. نسل ما، نسل پنجمی که از آن سخن می‌گوییم، جهت حرکت خود را به طرف آینده انتخاب کرده است. این جهت را دوباره به سمت گذشته منحرف نسازیم. مطمئن باشیم که پنج سال بعد نه طالب می‌ماند، نه وضعیت کنونی می‌ماند و نه دشواری‌هایی که اکنون زندگی تلخ و ناخوشایندی را بر ما تحمیل کرده است. این جامعه به نقطه‌ی دیگری می‌رسد که شبیه حالا نیست.

ممکن است در این مدت فرد خاصی که مثلاً نمی‌خواهد به افغانستان برگشت کند، در زندان هند بپوسد؛ اما جای این فرد خاص رده‌ها نفر دیگر در داخل یا خارج کشور پر می‌کند. ممکن است حرکت‌ها یا اقدامات خاصی که برای تغییر وضعیت در پیش می‌گیریم، شکست بخورد و به نتیجه نرسد، اما حرکت جامعه برای رسیدن به مقصد رشد و تکاملش متوقف نمی‌شود. به یاد داریم که مزاری رفت، جایش را هزاران و میلیون‌ها نفر دیگر پر کردند. جای شفیع را هزاران نفر دیگر پر کردند.

بنابراین، روایت من، برای عده‌ای خوشایند باشد یا نباشد، شهادت مستندی است از سیر حرکت و تحول در جامعه. روایت من یک روایت انتباه‌آمیز است. این روایت ما را از تجربه‌ی گذشته به آینده انتقال می‌دهد. می‌دانیم که انسان‌ها، از گذشته‌ی خویش به سختی عبور می‌کنند، اما روایت من نشان می‌دهد که چگونه این عبور و انتقال را باور کنیم و چگونه خود ما آن را مدیریت کنیم تا به آن چه می‌خواهیم و آن چه مطلوب ماست، برسیم.

سیرت: وقتی کتاب شما را بخوانیم، یک سیر تحول ایدئولوژیک را می‌توانیم مشاهده کنیم. شما همان‌گونه که خودتان نیز گفتید، در مقاطع مختلف، ایدئولوژی‌های مختلفی را تجربه کرده‌اید. علاوه بر این که شما تجربه کردید، یک عبور و یا گذار را هم می‌توانیم در آنجا مشاهده کنیم. می‌خواهیم بدانیم که فلسفه‌ی گذار یا عبور شما از ایدئولوژی‌های مختلف و یارسیدن به اینجا چیست؟

رویش: ببینید، عبور از ایدئولوژی بیان‌گر آن است که یک انسان در کلیشه‌های ایدئولوژیک گیر نمی‌ماند و وقتی آن را قابل توجیه و معقول ندانست، از آن عبور می‌کند.

ایدئولوژی یک منظومه‌ی فکری است. یک نظام فکری است که شما بر اساس آن همه چیز را درک و قضاوت می‌کنید و از همین مجرا با آن تعیین نسبت می‌کنید. ایدئولوژی برای فرد معنابخش است. آدمی که ایدئولوژی نداشته باشد، در حد خریا گاو تقلیل می‌یابد. خری و گاو ایدئولوژی یا نظام فکری ندارد؛ اما آدمی ایدئولوژی یا نظام فکری دارد. ایدئولوژی معنابخش است؛ اما ایدئولوژی اگر به منبع یا پشتوانه‌ی قدرت سیاسی تبدیل شد، فاجعه خلق می‌کند. اگر منبع قدرت سیاسی شد، افراتیت می‌آورد. درست مثل کارهایی که مادر جامعه‌ی خود شاهد آن بودیم. ایدئولوژی در این کارکرد خود آدم‌ها و واقعیت‌ها را سیاه و سفید می‌کند. اگر پشتوانه‌ی قدرت سیاسی شد، خشونت می‌آورد و آدم‌ها را سرکوب می‌کند. بنابراین، من وقتی ایدئولوژی را نقد می‌کنم، برای عبور از دو جنبه‌ی خطرناک ایدئولوژی است؛ یعنی تبدیل شدن آن به منبع یا پشتوانه‌ی قدرت سیاسی.

تجربه‌ی من در انتخاب یا عبور از یک ایدئولوژی تجربه‌ی حرکت کلان جامعه‌ی ما در این مسیر نیز هست. من به عنوان یک فرد با افراد و تحولاتی که در زمانی خاص در جامعه‌ی ما وجود داشته است، حرکت کرده و به پیش آمده‌ام. در نمایی کلان، وقتی از چهار دهه به عنوان چهار تجربه یاد می‌کنم که چهار نسل گذشته‌ی ما را شامل می‌شود، تجربه‌های خودم را نیز مد نظر دارم. شاید شانس من نسبت به خیلی از هم‌نسلانم این بوده که آن‌ها در جریان تجربه‌ها یا آرمان‌های ایدئولوژیک کشته شدند یا مردند، اما من زنده ماندم. در کتابم می‌گویم که وقتی پدرم مرا به سوی پاکستان فرستاد، یازده و یازده و نیم ساله بودم. پیشانی‌ام را بوسید و یک جمله‌ی کوتاه گفت: «برو بچیم تا زنده بمانی». شاید این توصیه‌ی پدر به عنوان یک نطفه‌ی فکری همیشه در ذهنم بوده که زنده بمانم.

همواره برای هم‌نسلان خود، برای کسانی که در هم‌راهی‌ام بوده‌اند، به تاسی از یک سخن در فیلم هنگر گیمز، می‌گویم که «سوال این نیست که چگونه برنده شویم؛ سوال این است که چگونه زنده بمانیم». تجربه‌ی تلخ و دردناکم این بوده که همه‌ی ما در میدان خطرناکی که هستیم، نابود می‌شویم. پس برای کشته شدن عجله نکنیم. زیاد به هوای پیروزی نباشیم. به هوای زنده ماندن باشیم تا وقتی که موفق شویم از این باتلاق عبور کنیم. این تعبیر را به اصرار می‌گویم که ما در یک معبر و گذرگاه بسیار خطرناک، در یک باتلاق بسیار خطرناک گیر افتاده ایم. در این جا نه خانه‌ای ساخته می‌شود، نه طرحی پا می‌گیرد. در این جا آدمی بسیار زود غرق می‌شود. پیروزی در باتلاق - اگر حتی پیروز هم شوی - هنر خاصی محسوب نمی‌شود. باید از باتلاق بیرون شوی و بروی به ساحل. ما داریم جامعه‌ی خود را به سمت ساحل هدایت می‌کنیم. برای من، حد اقل بعد از شکست مقاومت غرب کابل، آموزش همان معبر یا تنگه‌ی باریکی است که برای نجات در پیش داریم. منظورم از آموزش، آموزشی است که آگاهی

می‌آرد، فکر می‌آرد، فکر خلاق می‌آرد. از مسیر آموزش اگر خطا بخوریم، در آن طرف خط، اگر مثل گاو و خریبی سواد و ناآگاه بمانیم، می‌میریم. در این طرف خط، اگر به خشونت و ماجراجویی و تفنگ متوسل شویم، باز هم نابود می‌شویم.

تجربه‌ای که ما در نسل خود داشته ایم، نشان می‌دهد که ما از این تنگنای باریک عبور می‌کنیم و نسل خود را با آگاهی به سرزمین دیگری می‌رسانیم که سرزمین آرامش و ثبات و آزادی و تکامل و مدنیت است. عبور سختی است، اما یقین داریم که می‌رسیم. این مسیر هیجان و آشوب و هلهله ندارد، اما با صبر و شکیبایی به مقصد می‌رسد.

بنابراین، تجربه‌ی من تجربه‌ی فردی است که از دل حوادث زنده بیرون آمده است. عبور من از ایدئولوژی‌های مختلف فلسفه‌ی خاصی ندارد. ایدئولوژی برای من یکی از ابزار موثر برای حرکت و مبارزه بوده است. وقتی دیده‌ام که ایدئولوژی این کارکرد خود را ندارد، در بند ایدئولوژی باقی نمانده‌ام. این تجربه اختصاص به من هم ندارد. تقریباً همه‌ی هم‌نسلانم این تجربه را داشته‌اند؛ هرچند تعداد کمی از آن‌ها ترجیح دهند از این تجربه به صراحت سخن بگویند.

سیرت: می‌خواهم ارتباط عبور از ایدئولوژی و حفظ خط مبارزه را بیشتر توضیح دهید. منظور تان چیست و چگونه می‌توان نسبت بین این دو امر را به دقت و ظرافت حفظ کرد؟

رویش: من خوش‌حالم که در پانزدهم آگست سال ۲۰۲۱ زنده ماندم و توانستم از کشور بیرون شوم. این حکایت شاید تمام‌گرمی را که در سوال شما به من ارجاع می‌شود، باز کند. من روز پانزدهم آگست، به معنای

واقعی کلمه، ترسیدم. برای دانش‌آموزانم در تفاوت ترس و بیم می‌گویم که ترس بیان‌گر خطر نزدیک است و بیم بیان‌گر خطر دور. به همین دلیل، ترس هوش آدم را از بین می‌برد و هر واکنشی که در حالت ترس نشان می‌دهیم نشان بی‌هوشی یا هوش‌پرکی ماست. اما بیم هوش آدم را زنده می‌سازد و به حرکت می‌اندازد و هر اقدامی را که در روشنایی بیم انجام دهیم، نشان از هوش‌یاری و خردمندی ماست و به نتیجه‌ی خوبی می‌رسد.

روز پانزدهم اگست، وقتی خبر رسید که طالبان وارد شهر شده‌اند، گرفتار ترس شدیدی شدم. در همان روز، من نه پاسپورت داشتم و نه حتی تذکره‌ی الکترونیکی. تذکره‌ی الکترونیکی خود را همان روز از سرای شمالی گرفتم. از یکی دو هفته‌ی قبل از سقوط، وقتی برای گرفتن تذکره و پاسپورت اقدام کردیم، فکر می‌کردیم که بالاخره، در فرصتی مساعد، هم تذکره می‌گیریم و هم پاسپورت. در طول دورانی که من در افغانستان زندگی و کار می‌کردم، انتظار نداشتم که روزی ناگزیر شوم از افغانستان فرار کنم یا با فرار از این کشور بیرون شوم. چنین حادثه‌ای را انتظار نداشتم؛ اما یک بار، همان چیزی که انتظار نداشتم، اتفاق افتاد. من ترس خوردم و فرار کردم. متوجه می‌شوید که چه می‌گویم: وقتی آدم از روی ترس فرار می‌کند، همه چیز را بر زمین می‌گذارد و تنها خود را، جان خود را، نجات می‌دهد. همین تمثیل، رازها کردن ایدئولوژی را نیز قابل درک می‌سازد. ایدئولوژی برای نجات است. اما وقتی به جایی می‌رسید که می‌بینید ایدئولوژی کارکرد نجات‌بخشی خود را ندارد، آن را رها می‌کنید. اما مبارزه و تلاش برای تغییر فراتر و بزرگ‌تر از ایدئولوژی است. با مبارزه، شما تمام زندگی و بودن خود را معنا می‌کنید. حد اقل من، در جامعه‌ای مثل افغانستان، برای انسان هیچ معنایی قایل نیستم مگر اینکه مبارزه کند و خود را یک مبارز همیشگی بداند. این تعریف و این معنا برای انسانی که در امریکا یا کانادا یا جاپان زندگی می‌کند، شاید مطرح نباشد؛ اما برای انسانی که در افغانستان، یا در جامعه‌ی هزاره زندگی

می‌کند، خیلی مهم است. تو اگر مبارزه نکنی یا هویت خود را با عنوان و تعبیر مبارز معرفی نکنی، از مقام و مرتبه‌ی انسانی خود فرود آمده‌ای. من روز پانزدهم اگست ترس خوردم و فرار کردم. اگر ترس نمی‌خوردم و فرار نمی‌کردم، شاید کشته می‌شدم. نمی‌دانم؛ اما شاید همین ترس و فرار باعث شد که زنده بمانم و به حرکت مبارزاتی خود ادامه دهم. حالا که زنده مانده‌ام، با شما سخن می‌گویم و شادمان و خوش‌حالم. بنابراین، زنده ماندن راز روایت کردن من است. زنده ماندن راز تبدیل کردن ایدلوژی‌های من است.

احساس می‌کنم که ایدلوژی‌های مختلف تنها در من استحاله نشده است؛ در شما و همه‌ی هم‌نسلان شما نیز استحاله شده است. حالا اگر شما را بگویم که بروید کمونیست شوید، قبول نمی‌کنید. شما حالا کمونیسم را به عنوان راه حل پیشنهاد نمی‌کنید. این سخن بدان معناست که شما دیگر مثل مبارزان دهه‌ی شصت نیستید. وقتی شما را بگویم که بروید ولایت فقیه را شعار بدهید، قبول نمی‌کنید. شما دیگر شعار اخوانیزم را سر نمی‌دهید. شما حالا تفنگ نمی‌گیرید. شاید کسانی در جمع شما باشند که بخواهند کسی پیدا شود که برود شفیع بازی کند؛ اما هیچ یک از شما حاضر نیستید که خودتان تفنگ بگیرید و بروید چند سال تمرین کنید تا به شفیع تبدیل شوید.

فراموش نکنید که شفیع بی‌سواد بود، اما شما همان شفیع هستید که دکتورا دارید. بنابراین، شما شفیع بهتری هستید. می‌پرسم که چرا نمی‌روید تا با آگاهی و هوشیاری یک دکترای جامعه‌شناسی یا علوم سیاسی تفنگ بگیرید و جبهه بسازید و لشکر و سپاه بسیج کنید؟ چرا دروازه‌ی هند و پاکستان و امریکا و انگلیس را تک نمی‌زنید که بیایند بال خود را به شما پس دهند؟ پاسخ روشن است: به خاطری که شما می‌فهمید که آن‌ها این کار نمی‌کنند و نمی‌آیند. اگر هم بیایند، دیگر به درد شما نمی‌خورند. رسیدن شما به

این مرحله، بیان‌گر یک عبور اجتماعی در جامعه‌ی تان است. شما از یک منظومه‌ی فکری عبور کرده اید و به منظومه‌ی فکری تازه‌ای رسیده اید. این عبور به معنای دست کشیدن شما از مبارزه و تلاش برای تغییر نیست. به معنای آن است که شما رویکرد و نگاه و استراتژی تان را بازسازی و به‌سازی کرده اید.

درس بزرگ ما از این است‌حاله‌ی معنادار این است که ایدئولوژی را هیچ‌گاه به منبعی برای رسیدن به قدرت سیاسی تبدیل نکنیم. از ایدئولوژی برای توجیه موضع و رویکرد سیاسی خود استفاده نکنیم. در این صورت، ایدئولوژی همان ویژگی معنابخشی خود را حفظ می‌کند و ما را کمک می‌کند تا به صورت مداوم، در حال حرکت و سیالیت و نوشدن باشیم.

«معرفت»؛ شکوهِ آموختن و جسارتِ امید ورزیدن

۲۷ جدی ۱۳۹۳ - ۱۷ جنوری ۲۰۱۵

حمزه واعظی

در نیمه‌های یک کوچه‌ی خاکی و در سایه‌ی گنبد بلند یک مسجد، دو ساختمان پناه گرفته‌اند. طنین «معرفت»، از درون این دو ساختمان در دشت برچی می‌پیچد. هزاران «دانش‌آموز» با فرم‌های روشن و یک‌دست و با حضور بی‌درنگ خود، آسمان گرد گرفته‌ی کابل را آبی‌تر ساخته‌اند. شادمانی آموختن و طراوتِ زیستن، مساحت این کوچه‌ی نم‌ناک را معطر کرده است. داخل هر اتاقِ کم‌نور که می‌شوی، روشنائی امید می‌تابد و لبخند خورشید می‌تراود. تخته‌های سیاه، سپیدی مهتاب و بلور آب را تصویر می‌کنند و سینه‌ی پهن میزهای باریک، گویی، افق پرواز را نقاشی می‌کنند. دخترانی از جنس مهتاب، مشقِ آگاهی می‌کنند. گونه‌های نیلگون‌شان عصمت آب را بازتاب می‌دهند که در شعاع آفتابِ دانایی، سخاوت‌مندانه می‌درخشند. دخترانی با جسارتِ تیغ، در مصاف بی‌دریغ تاریکی ایستاده‌اند. دخترانی با عشقِ بلیغ به آموختن، شکوه «جیع بنفش» را جار می‌کشند. دخترانی با کفش‌های کتانی، بر گلوی سنگواره‌های ذهنی و فسیل‌های فرهنگی خویش پا می‌گذارند.



کوچه‌های گلی معرفت، بوی گل می‌دهند. معرفت، عُرفِ خاکی این شهر را با عرفان بیداری عوض کرده است. شعور شدادی این دیار را به شعار مهرورزی و دانش‌آموزی تبدیل کرده است. شرم دختر بودن را به شراره‌ی دگرشدن و جسارت و ورزیدن بشارت داده است.

معرفت، کانون فراگرفتن امیدهای بلند و پروردن آرزوهای قشنگ است. امیدهایی که تصورش «تابو» بود. آرزوهایی که خواستش حرام بود. دختر ۱۰ ساله‌ای آرزو دارد رییس جمهور شود تا مرزهای جهل و جمود تاریخ سیاسی را بشکند. دیگری امید دارد نویسنده و هنرمند شود تا سایهی زمین و زمانش را بنویسد و به تصویر بکشد.

معرفت، تنها مرکز آموزش سواد نیست، «مکتب» آموختن انتقاد است. کانون تمرین دموکراسی است. مدرسه‌ی روشن‌اندیشی و عقل‌ورزی است. محل گفت‌وگوی مدنی و فعالیت هنری است.

معرفت، یک اقلیم خودمختار است: پارلمان دانش‌آموزی دارد. شورای دانش‌آموزی دارد. معاونت اداری-مالی دارد. معاونت اطلاعات و فرهنگ دارد. اداره‌ی سمعی و بصری دارد. مدیریت پروژه‌ها دارد. مدیریت عمومی

دارد. روابط عمومی دارد. گالری هنری دارد. کتابخانه و مسابقه‌ی کتابخوانی دارد. کورس‌های نویسندگی و آموزش زبان‌های خارجی دارد. دپارتمان موسیقی و رادیوی مستقل دارد...

معرفت، الگوی آموزشی خودش را دارد. الگویی در نوع خود، مدرن و کارآمد با استادانِ باسواد و دانشگاهی؛ با منابع درسی و کتاب‌های تألیف و تولید خودش. کتاب‌هایی با محتوای علمی و آموزشی مفید و متفاوت از کلیشه‌های رسمی و سرکاری، با قواعد مدیریتی و نظام آموزشی منحصر به فرد و مخصوص به خود.

معرفت، معرف یک جهش فرهنگی است. یک تکان بینشی در بتن نظام کهنه و مرسوم تعلیمی است. یک روش نظام‌مند در آموزش و «پرورش» است. نشانه‌های یک گسست در پیکر ذهنی جامعه‌ی تقدیر‌باور و ملاپروور است. یک چراغ در دل تاریکی‌ها و زاغه‌های شهر معتادآور است.

معرفت، محبوب دختران و پسران جویای جهانی شدن در زمان و جاری شدن در جهان است. محبوب نسلی رهیده از تحقیر و دل‌بسته‌ی تغییر است. محبوب پدران روشن‌ضمیر و مادران بریده از زنجیر است. محبوب خادمان فرهنگ و قربانیان تفنگ است. محبوب عالمان فاضل و دین‌داران عاقل است. معرفت، مغضوب هم هست؛ مغضوب جاهلان شهر و حرام‌خوران دهر، مغضوب دین‌داران خردگریز و ملایان عقل‌ستیز، مغضوب آیت‌الله‌های بی‌نشانه و هتاکان بی‌بها و مغضوب آیت‌الله محسنی قندهاری و استاد سیاف پغمانی.

و... معرفت، محصول همت و سلاست مردی است که از ملامت و شماتت باکی ندارد. از خوف و خطر نمی‌هراسد. از جهل و جرح نمی‌گریزد. از تاریکی و تنهایی نمی‌ترسد. مردی که هم فصاحت «قلم» دارد و هم بلاغت «سخن». مردی که هم «معلم» است و هم «عزیز»...

خط زندگی

گفت‌و‌گو با نای‌نیوز
فهیمة سیرت

نای‌نیوز: بیننده‌های گرامی، سلام. از شما دعوت می‌کنم ویژه‌برنامه‌ی مجله‌ی پیوند نای‌نیوز را بیننده باشید. من فهیمة سیرت هستم. ما از طریق این برنامه افراد و شخصیت‌های تاثیرگذار، خلاق و الهام‌بخش جامعه را به شما معرفی می‌کنیم. شما می‌توانید با تعقیب این برنامه جزییات و کلید پیروزی انسان‌های موفق را دریابید و در زندگی شخصی‌تان آن‌ها را الگو و سرمشق قرار دهید.

در این برنامه مهمان ما دومین معلم برتر جهان و بنیانگذار مکتب پرآوازه‌ی معرفت است. جناب استاد سلام بر شما، به برنامه بسیار خوش آمدید و سپاس مندیم از اینکه دعوت ما را پذیرفتید.

رویش: تشکر، خانم سیرت. خیلی خوش حالم که با شما در این برنامه‌ی آموزشی اشتراک دارم. خوب است پیش از پاسخی دیگر، اصلاحیه‌ای برای تان بگویم که من دومین معلم برتر جهان نیستم. ما یک پروسه‌ی رقابتی داشتیم که در آن پنجاه معلم برتر را انتخاب کردند و بعد از پنجاه معلم ده معلم و بعد از ده معلم، یک معلم برتر جهان را انتخاب کردند. من در شمار یکی از ده معلم برتر جهان بودم که بعد از آن افراد رده‌بندی نمی‌شدند. در مکتب معرفت هم یادآوری کنم که من یکی از بنیانگذاران مکتب معرفت هستم. ما تیم نیرومند و کلانی داشتیم که هر کدام شان هم در پایه‌گذاری مکتب معرفت و هم در رشد و پیشرفتش نقش داشتند. به همین دلیل ما در مکتب معرفت بنیانگذار نداریم، بنیانگذاران داریم.

نای‌نیوز: ببخشید، استاد. در طفولیت و در آوان جوانی، چه برنامه‌ها و رویاهایی برای آینده در ذهن تان می‌پروراندید؟

رویش: در طفولیت، اگر کتابم، بگذار نفس بکشم، را مطالعه کرده باشید، با یک حادثه‌ی بسیار جالب مواجه شدم؛ حادثه‌ای که بعدها اساس یک تاریخ معین در افغانستان شد: کودتای هفتم ثور. قبل از آن من یک کودک عادی بودم. در سن هفت، هشت سالگی در کوچه با هم‌سالان خود بازی می‌کردیم که با یک تکانه واقعیت‌های پیرامون ما تغییر کرد. در همان کودکی همه چیز دگرگون شد. فضای خانوادگی ما تغییر کرد، رابطه‌ی ما با پدر و مادر تغییر کرد، رابطه‌ی ما در مکتب تغییر کرد.

روز پنجشنبه کودتا شد. روز شنبه به مکتب رفتیم. مکتب ما در قلعه‌ی کاشف کمپنی بود. همه چیز دگرگون شده بود. ما معلمی داشتیم که نظام‌الدین نام داشت. قدش کوتاه و سرخ‌چهره بود. بعدها از نشانه‌هایی که

در ذهنم مانده است، متوجه شدم که خلقی بوده است؛ یعنی از خلقی‌ها. قبل از آن هم معلم ما بود. مادر صنف سوم مکتب بودیم. این آدم با یک هیجان وارد مکتب شد. آن روز بسیار خوش حالی می‌کرد و در داخل کلاس درس اتن انداخت. از همان جا بود که با آغاز یک تحول و اتفاق بسیار کلان در افغانستان مواجه شدیم. درست است که نمی‌فهمیدیم این تحول چیست؛ اما از همان لحظه همه چیز تغییر کرد. فضای مکتب تغییر کرد. ما شاهد کنسرت، مارش و شعار دادن و امثال آن بودیم که خیلی زیاد شده بود.

بعد، بلافاصله فضای زندگی ما متحول شد. دو سال بعدتر از آن روس‌ها به افغانستان آمدند. من در صنف پنجم از مکتب دوراقتادم. همراه با خانواده به غزنی رفتیم. حدود یازده و یازده و نیم ساله بودم که ناگزیر شدم آواره شوم و بروم کویته‌ی پاکستان. در پاسخ به سوال شما، اگر رویایی را به عنوان یک کودک برای خودم قایل شوم و حالا خواسته باشم در ذهنم آن را مرور کنم، بعد از همین دوران است که من در کویته رفتم. قبل از آن زمان صرفاً کودکی بودم که از حوادث و هر اتفاقی می‌ترسیدم و تکان می‌خوردم و تلاش می‌کردم که مجالسی برای بودن در کنار خانواده‌ام داشته باشم. فقط همین. مثل هر کودکی دیگر، پناه من خانواده بود.

اما بعد از آن که به پاکستان رفتم، دقیقاً صاحب رویا شدم. رویای چی؟ با گروهی از افرادی سر و کار پیدا کردم که مرا با آموزش‌های انقلابی آشنا کردند. بعد، با کتاب آشنا شدم. هرچند زندگی کودکی‌ام در کویته‌ی پاکستان سخت و دشوار بود. از لحاظ فردی باید کار می‌کردم تا زندگی خود را تأمین کنم. در نانوائی، شیرینی‌پزی، هتل، خیاطی و حتی کارهای بنایی در سر بازار. فقط به خاطری که نان خود را پیدا کنم و یا در اتاقی که زندگی می‌کردم، کرایه‌ی اتاق خود را داشته باشم. در عین حال، چون با کتاب سروکار پیدا کرده بودم، رویاهایم مثل آدم‌هایی که در کتاب بودند یا مثل نویسندگانی که در عقب آن کتاب‌ها قرار داشتند، پرواز می‌کرد. در سن

بسیار کودکی خود را یک مبارز احساس می‌کردم. فکر می‌کردم که بزرگ می‌شوم و برای نجات کشور خود تلاش می‌کنم. فیلم‌های جنگی را که در سینماها نشان داده می‌شد، می‌دیدم. اولین فیلمی که خاطره‌ی آن به یادم مانده، «The First Blood» است که استالونه در آن کار می‌کرد. او از جنگ ویتنام بر می‌گردد. خود را به جای او احساس می‌کردم. این فیلم پانزده روز در یک سینما در کویت‌هی پاکستان به نام سینما امداد اکران بود. من شاید شش بار یا هفت بار این فیلم را دیدم. از بس که خوشم می‌آمد، خود را به عنوان یک کودک، به جای او استالونه تصور می‌کردم که به کشورم بر می‌گردد و مثل او در کوه‌های افغانستان، جهاد می‌کنم. آن زمان جهاد بود. مبارزه می‌کنم و روس‌ها را از کشور خود بیرون می‌کنم و کشور خود را آزاد می‌کنیم.

بعد از آن که در سنین شانزده سالگی، دوباره به غزنی برگشتم، روال زندگی من با معلمی متفاوت‌تر شد. حد اقل رویاهایم تغییر کرد. رویاهایم مقداری بازتر شد. من در غزنی برادران و خواهرم و چند کودکی دیگر را در قریه درس گفتم. درس‌های بسیار ساده مثل الفبا و ریاضی. یاد می‌آید که زمستان سال ۱۳۶۵ این درس را داشتیم. در ختم زمستان تا تقسیم یاد گرفته بودیم. این کودکان خط خواندن و نوشتن را بلد شدند. بعدها، همین درس ابتدایی پایه و اساس تجربه‌ی معلمی ام شد. رفتم با مجاهدین منطقه کمک کردم، مکتب تأسیس کردیم. کودکانی دیگر نیز، مانند اعضای خانواده و کسانی که در قریه‌ی ما بودند، پله‌های سواد و آموزش را طی کردند. از جمله برادرانم، بعدها از جمله‌ی ارکان مهم تجربه‌ی ما در معرفت شدند. کارهای بسیار کلانی را در مکتب معرفت طرح کردند و اساس‌گذاری و رشد مکتب معرفت مدیون فعالیت‌های آن‌ها است.

به هر صورت، معلمی رویاهای مرا تغییر داد و آن را با سیر زندگی کودکان دیگر یا کسانی دیگر که در خط آموزش قرار گرفتند، وصل کرد. بعد، چون

من یک مبارز سیاسی بودم، معلمی نیز برای من بخشی از یک مبارزه‌ی سیاسی بود. احساس می‌کردم که مکتب و آموزش بستری برای مبارزه است. از آن پس حوادث سیاسی هم بر رویاهایم تأثیر می‌گذاشت. این رویاهایم متحول می‌شدند و تغییر می‌کردند.

اگر همه‌ی این دوران را در شمار دوران کودکی بگیرم، رویاهایم در همین مسیر متحول می‌شد تا زمانی که درگیر جنگ‌های کابل شدم. پس از آن، به معنای واقعی کلمه، در تغییر یا در کارگزاری و ایجاد تغییر در جامعه سهیم شدم. از آن پس رویاهایم دیگر صرفاً محدود به این نیست که مثلاً کودکی را ببینم که چه کار می‌کند یا تصویری را در ذهنم مجسم کنم که در دنیای بسیار دور اتفاق می‌افتد. احساس می‌کردم که خودم هدفی دارم که در ظرف چند سال از این جا به آن جا می‌رسم و در جهت تحقق آن پیش می‌روم.

همه‌ی این‌ها در مکتب معرفت به رویاهای دوران جوانی تا بزرگسالی ام تبدیل شد که ادامه‌ی آن را تا حالا نیز شاهدیم. در این دوران حوادثی اتفاق افتاد که تمام تصویرهایی را که در قالب رویاهای کلان در ذهن داشتم، کاملاً تغییر دادند. به همین دلیل، نمی‌توانم بگویم رویایی که در غزنی به عنوان یک معلم داشتم، در کابل و در جنگ‌های کابل هم باقی مانده بود.

وقتی در کابل شکست خوردیم، رویاهایم نیز کاملاً دگرگون شد. رویاهای هر فرد با باورهای او ارتباط نزدیکی دارد. بعد از شکست در غرب کابل، متوجه شدم که واقعیت‌های زندگی مادرشتر و زمخت‌تر از آن است که ما در ذهن خود گرفته بودیم. این تحول، به طور طبیعی رویاهایم را نیز دگرگون کرد.

حالا وقتی پس از ۴۴ یا ۴۵ سال، این حرکت را در مجموع مرور می‌کنم، می‌بینم که همه‌ی این زمان خط خوب و مستمری برای تحقق رویاهای من بوده است. اگر رویای من در حد یک نطفه در دوره‌هایی که در کویته‌ی پاکستان بودم، شکل گرفته باشد، رفته رفته در دوران جهاد و جنگ‌های کابل

رشد کرده تا در دوران کارهای معرفت به کمال رسیده است. به همین ترتیب، هم‌زمان با رویاهای من، واقعیت‌های پیرامونم نیز رشد کرده و دگرگون شده است. حالا به روشنی می‌بینم که در این خط چهل و چهار یا چهل و پنج سال، سن من با رویاهایم، با تجربه‌هایم، با باورمندی برای تحقق رویاهایم، یک سان و هم‌زمان رشد کرده و بزرگ شده است. به همین دلیل، اکنون نسبت به ده سالگی، یازده سالگی که در کوئته بودم، یا زمانی که بیست‌ساله، بیست و یک ساله در جنگ‌های کابل بودم، یا نسبت به زمانی که کار خود را در معرفت شروع کردیم و با کودکان مهاجر در راولپندی یا حاجی کمپ و فیصل کالونی در پشاور سر و کار داشتیم، خیلی خوش‌بین‌تر هستیم. دلیلش این است که احساس می‌کنم تحولاتی بسیار بزرگ در پیرامون ما اتفاق افتاده که زمینه‌های تحقق رویای ما را نسبت به گذشته خیلی بیشتر کرده است.

نای نیوز: استاد، در ابتدای تأسیس مکتب معرفت، شما با چه مشکلات و چالش‌هایی روبه‌رو بودید که حالا بخواهید از آن یاد کنید؟

رویش: تجربه‌ی مکتب معرفت از پاکستان شروع شد؛ از راولپندی؛ با یک طرح بسیار کوچک. اولین مسأله برای ما این نبود که مثلاً چه چیزی ممکن است از بستر کار مکتب معرفت بیرون بیاید که برای خود و برای جامعه‌ی ما یک تحول حساب شود. آن زمان احساس می‌کردیم که آموزش ارزان‌ترین، آسان‌ترین و مطمئن‌ترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم. آموزش کاری است که تحول ایجاد می‌کند، انسان‌ها را به نجات می‌رساند، اما هزینه‌ای ندارد. در این دوران بزرگ‌ترین مسأله طراحی همین ایده در ذهن خود ما بود؛ مثلاً کتاب تألیف کنیم، نصاب تعلیمی را درست کنیم، نظام آموزشی را اصلاح کنیم، خلاهای این نظام آموزشی را رفع کنیم و گام به گام پیش برویم.

وقتی که در پاکستان بودیم و مکتب‌های مادر حال رشد قرار داشت، چالش کلان این بود که درس و آموزش را چگونه با زندگی واقعی کودکانی که به مکتب می‌آیند، هماهنگ کنیم. چون اکثریت قاطع کودکان قالی‌باف بودند. این‌ها از حدود ساعت چهار بجهی صبح پشت کارگاه قالی‌بافی می‌نشستند تا ساعت ده یازده بجهی شب با وقفه‌هایی کوچک کار می‌کردند. ما باید هم برای خانواده‌های آنان قناعت می‌دادیم که وقتی از پشت کارگاه قالی‌بافی بیرون می‌شوند، عاید‌شان برای خانواده ضربه نمی‌بیند. آن‌ها می‌توانند به گونه‌ی تفریح و تجدید نیرو به درس نگاه کنند. در عین حال، برای کودکان نیز قناعت می‌دادیم که وقتی دو ساعت یا سه ساعت از پشت کارگاه قالی‌بافی بیرون می‌شوید و به مکتب می‌آیید، چیزی را یاد می‌گیرید که برای شما معنادار است. در این جریان تجربه‌های قشنگی داشتیم؛ ولی، به هر حال، چالش کلان برای ما این بود که چگونه فضا و محیط آموزشی خود را با واقعیت‌های زندگی مخاطبان و دانش‌آموزان خود سازگار کنیم. وقتی به افغانستان آمدیم، چالش‌ها متفاوت شد. افغانستان بعد از سال ۲۰۰۱ کشوری پس از جنگ بود. اثرات جنگ در جامعه مشهود بود. مثلاً شهر کابل یک شهر کاملاً مخروبه بود. در سال ۲۰۰۱، وقتی در تمام شهر کابل گشت و گذار می‌کردید، شاید به ندرت دیواری را پیدا می‌کردید که یک متر ارتفاع داشته باشد و در آن اثری از جنگ و گلوله نباشد. درخت، پایه‌ی برق، هر چیزی را که می‌دیدید، داغی از جنگ را با خود داشت. از ساختمان‌ها که می‌گذرید، به آدم‌ها می‌رسید. آدم‌هایی که در کابل بودند، همه آدم‌های بعد از جنگ بودند. از لحاظ روانی آسیب دیده و از لحاظ جسمی ضعیف بودند. فقر زندگی آن‌ها را خرد کرده بود. رویاها و امیدهای شان از بین رفته بود. گذشته از آن، جامعه از لحاظ فکری بیمار شده بود. جنگ و خشونت مثل طاعون جامعه را گرفته بود. حس انتقام‌جویی، دشمنی و هراس از این‌که دوباره وضعیت گذشته برنگردد و همه چیز سلب نشود، در تمام جامعه وجود داشت.

ما وقتی آموزش را انتخاب کردیم، آن را دقیقاً پاسخی برای کمک کردن جامعه در عبور از وضعیت جنگی یا دوران پس از جنگ و رسیدن به یک جامعه‌ی آرام می‌دانستیم. به همین دلیل، طراحی نظام آموزشی که بتواند جامعه‌ی پس از جنگ را مدیریت کند یا ما را کمک کند تا در یک جامعه‌ی پس از جنگ زندگی کنیم، کلان‌ترین چالش ما بود. چالش کلان دیگر موجودیت گروه‌ها و نیروهای بود که تفنگ داشتند و حکومت هم به دست شان افتیده بود؛ اما مفکوره‌ی اکثریت آن‌ها ایجاد تحول در جامعه نبود. مفکوره‌ی آن‌ها حفظ وضعیت موجود بود تا امتیازی که دارند، محفوظ بماند. ملا، قومندان، جهادی، سیاستمدار، همه در شمار قدرت‌مندان جامعه محسوب می‌شدند. در همچون جامعه، وقتی شما بیایید از تحول حرف بزنید و یا بخواهید جامعه را متحول بسازید، به صورت طبیعی در تقابل با منافع یا آجدایی قرار می‌گیرید که قدرت‌مندان دارند. چالش ما این بود که چه کار کنیم تا در جامعه حرکت کنیم بدون اینکه با خطر و آسیب واقعی از جانب قوماندان‌ها یا آدم‌های جنگی مواجه شویم.

فرهنگ جامعه مشکل کلان دیگری بود که در برابر خود داشتیم؛ یک جامعه‌ی بسته، منجمد. شما اگر بیایید تحولی در این جامعه ایجاد کنید، به صورت طبیعی با دیوارهای این فرهنگ در می‌افتید. چه کار کنید که در اثر کار شما تقابل پیش نیاید. به همین ترتیب، باورهای اعتقادی جامعه، چالش کلان دیگری بود که با آن مواجه بودیم. باورهای اعتقادی زندگی افراد جامعه را در لحظه لحظه‌ی آن تحت کنترل و تأثیر خود داشت.

بنابراین، سوال مهم برای ما این بود که چگونه می‌توانیم از آموزش به عنوان بستری استفاده کنیم یا حرف بزنیم که با فرهنگ و باورهای سنتی جامعه در تعارض قرار نگیرد. جامعه مثلاً با فکر خلاق سازگار نیست، با سوال سازگار نیست، جامعه، جامعه‌ی مقلد است، جامعه‌ای است که با فتوای ملا و مراجع مذهبی حرکت می‌کند. در همچون جامعه چگونه

می‌توانید از آزادی حرف بزنید، اما با واکنش و مخالفت شدید جامعه مواجه نشوید.

این سوال را باید در خود نظام آموزشی پاسخ می‌دادیم. اولین عنصری که به نظر می‌رسید در این زمینه کمک زیادی می‌کند، نگاه آموزشی است. فکر کردیم که نگاه آموزشی جامعه باید تغییر کند. این تغییر را در مکتب معرفت با طرح‌ریزی نظامی روی دست گرفتیم که از آن به نام آموزش کاربردی یاد می‌کردیم. آموزش کاربردی یعنی چیزی را که می‌خوانم یا یاد می‌گیرم، چه به درد می‌خورد؟ اگر من به عنوان معلم می‌آیم وقت خود را ضایع می‌کنم که شاگرد را درس بگویم، شاگرد می‌آید که درس بخواند، باید از خود پرسیم که این درس و این مضمون چه به درد می‌خورد.

برای من مهم‌ترین کاربرد آموزش کمک کردن آن به تحول بود که آن را به نام ترانسفرامیشن (Transformation) یاد می‌کنیم. یعنی آموزش باید کمک کند تا انسان و جامعه متحول شود. از یک وضعیتی که نمی‌خواهد، به وضعیتی که می‌خواهد، از حالتی که نامطلوب است، به حالتی که مطلوب است، انتقال یابد. این تحول از طریق نگاه آموزشی متفاوت ایجاد می‌شد. ما نگاه آموزشی خود را به چیزی معطوف ساختیم که به نظر ما امری اساسی و مهم بود و فکر می‌کردیم خلای آن در جامعه بحران ایجاد کرده و وارد کردن آن یا توجه کردن به آن بحران را رفع می‌کند. امر مورد نظر ما آموزش دختران و زنان بود. احساس می‌کردیم تا زمانی که نگاه فرهنگی جامعه تغییر نکند، هیچ چیزی در جامعه تغییر نمی‌کند. نگاه فرهنگی جامعه نگاه انسان جامعه است و انسان جامعه‌ای ما نیمه‌اش هست و نیمه‌اش نیست. نیمه‌ای که هست، مرد است و این مرد به هر میزان باسوادتر شود، مردتر می‌شود. بنابراین، نگاه فرهنگی و ارزش‌های آن تغییر نمی‌کند. دنیای آن تغییر نمی‌کند؛ اما وقتی دختران را آموزش می‌دهیم، نگاه جدید وارد می‌شود؛ نگاه دخترانه زنانه.

مشارکت فعال زنان و دختران به خودی خود نگاه فرهنگی جامعه را متحول می‌کند، دنیای آن دگرگون می‌شود و شیوه‌های برخورد آن دگرگون می‌شود. به همین دلیل، ما در نظام آموزشی خود بر «Civic Education» یا «آموزش مدنی» که ما آن را «آگاهی مدنی» یا «Civic Awareness» می‌گفتیم، تأکید کردیم و در بطن این آگاهی مدنی، آموزش دختران و زنان را در اولویت قرار دادیم. شما تصور کنید که جامعه‌ای فقیر، جنگ زده، سنتی که اصلاً با آموزش مدرن آشنا نیست، چگونه با آموزش دختران سازگاری نشان می‌دهد. در این عرصه، تجربه‌های قشنگ و جالبی داریم و احساس می‌کنیم که همین نگاه و رویکرد آموزشی پاسخی به بسیاری از دلهره‌های ما بود. خوش‌بختانه بعد از مدت‌زمانی که کار ما شروع شد، در جامعه با استقبال خوبی مواجه شدیم و به استثنای یک مورد تجربه‌ی تلخی که داریم، هیچ‌گونه واکنش منفی و ناراحت‌کننده‌ای که باعث اختلال در کار ما شود، پیش نیامد. این مورد استثنای هم در سال ۲۰۰۹، زمانی پیش آمد که قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع مطرح شد. در این زمان، به خاطری که شاگردان مکتب معرفت در اعتراض علیه این قانون نقش و سهم داشتند، یک مقدار تنش ایجاد شد و آسیب دیدیم؛ اما پس از این حادثه، سیر رشد و گسترش فعالیت‌ها و برنامه‌های تحول‌آفرین در معرفت بیش‌تر از پیش ادامه یافت. از این مورد استثنایی که بگذریم، بیست یا بیست و یک سال کار معرفت، تقریباً با راحتی سپری شد. مثلاً ما هیچ‌گونه بحرانی را شاهد نبودیم که بین شاگردان معرفت - به خصوص دختران که برای ما به عنوان یک معیار شاخص ارزیابی است - با خانواده‌های آنان پیش آمده باشد. دختران به میزان بلندی از آزادی‌های خود رسیدند، با آرامش تمام سخن می‌گفتند و در عرصه‌ی حیات جمعی نقش بازی می‌کردند و در خانواده سخن‌شان مخاطب و ارزش یافته بود؛ اما با هیچ‌گونه واکنش و حساسیت منفی از سوی خانواده رو به رو نشدند. این حرف مهمی بود.

به همین ترتیب، ما با باورهای حاکم بر جامعه دچار معضل نشدیم. مثلاً تبلیغات علیه مکتب وجود داشت که عمدتاً تبلیغات سیاسی بود؛ می‌گفتند مکتب معرفت مثلاً مکتب ضد دینی است، مسیحیت تدریس می‌کند، کمونیسم و داروین‌یسم و الحاد تدریس می‌کند، بنیادهای فکری یا اعتقادی جامعه را ویران می‌کند و امثالهم. این‌ها حرف‌هایی بودند که بیشتر بار سیاسی داشتند؛ اما برای ما مخاطب ما مهم بود که حدود چهار هزار یا سه و نیم هزار دانش‌آموز را شامل می‌شد. احساس می‌کردیم همین دانش‌آموزان، هرکدام شان، پیام‌های ما را به دورن خانه‌های خود انتقال می‌دهند. بنابراین، خانه‌ها و خانواده‌های آنان بهترین قاضی ما خواهند بود. این خانواده‌ها می‌بینند که مادر مکتب چه درس می‌دهیم یا چه فعالیتی را پیش می‌بریم. اگر ما واقعاً مسیحیت درس می‌دهیم یا کفر و الحاد درس می‌دهیم، شاگردان ما بهتر و بیشتر قضاوت می‌کنند. اگر کار ما آن قدر موثر بوده که چهار هزار دانش‌آموز و خانواده‌های شان در برابر آن حساسیت منفی نشان نمی‌دهند، به معنای آن است که ما خوب درس می‌دهیم و کار خوبی می‌کنیم.

بنابراین، چون می‌دانیم که این‌ها تبلیغات بی‌جا می‌کنند و دروغ می‌گویند، چرا خود را با آن مصروف کنیم. به همین خاطر، در طول این مدت، ما هیچ‌گاهی این تبلیغات یا حرف‌ها را جدی نگرفتیم. یعنی به آن‌ها توجه نداشتیم و چون کار ما در بستر سالم و حساب‌شده حرکت می‌کرد، واکنش‌های مثبت و منفی را طبیعی می‌دانستیم و می‌گفتیم که افراد مخالف و ناراضی نیز در پروسه‌ی کاری که ما در مکتب معرفت داریم، بالاخره متوجه می‌شوند که کار ما چیزی نیست که آن‌ها تصور می‌کنند.

خلاصه، چالش‌هایی که در برابر خود داشتیم، از درون خود نظام آموزشی معرفت پاسخ پیدا کرد. به همین دلیل گفته می‌توانیم که چالش خیلی کلانی که گویا ما فقیریم، پول نداریم یا در جامعه حمایت نداریم، به

صورت کامل در پروسه‌ی تحول کار معرفت رفع شد. دو سه چالش کلانی که یاد کردم، این‌ها مسایلی بودند که به آن‌ها می‌اندیشیدیم و نگران‌شان بودیم؛ اما احساس می‌کردیم که پاسخ ما در مکتب معرفت، پاسخ خوب و مناسبی بود. حد اقل در همان مقیاس و یا رشدی که به صورت اختصاصی در جامعه‌ی هزاره داشتیم، پاسخ خوبی بود که برای ما یا دانش‌آموزان مادر سردی خلق نکرد.

نای نیوز: آیا شما شخصاً در جنگ کابل سهیم شده‌اید؟

رویش: آری. من سال ۱۳۷۱، یک روز بعد از آن که حکومت از داکتر نجیب‌الله به مجاهدین انتقال یافت، از پشاور به کابل آمدم. به همین خاطر، در کتاب خود این نکته را به عنوان یک انالوژی یا تمثیل مطرح کرده و گفته‌ام که من یک روز از بزرگ‌ترین حادثه‌ای که در کشور اتفاق افتاد، عقب ماندم. بعد از آن، همین عقب‌ماندگی یک روزه‌ی من یا همه‌ی ما تا حد اقل شکست غرب کابل دوام کرد. احساس می‌کنم که در این مدت، به صورت مداوم، حادثه از ما پیش‌تر می‌دوید و ما از پشت حادثه می‌دویدیم. تا چشم باز کردیم، جنگ کابل به پایان رسید و همه چیز فرو ریخت. بنابراین، اگر منظور سهیم بودن در جنگ جبهه‌ای است که همه‌ی ما در آن دخیل بودیم، بلی، من هم دخیل بودم. جنگ بود و من آن‌جا بودم و تفنگ هم داشتم؛ اما اگر منظور تان حضور مستقیم در سنگر است، فقط یک بار تجربه‌ی رفتن به سنگر را داشتم که نیم ساعت دوام نکرد. در همان نیم ساعت زخمی شدم، دوباره به شفاخانه انتقال یافتم و زنده ماندم. بعد آن گفتم که نه، این کار خوبی نیست؛ یعنی گفتم که من ممکن است در این جبهه باشم، اما جنگی نباشم.

نای نیوز: استاد، بر می‌گردیم به رشته‌ی معلمی
تان. آیا در انتخاب شغل آموزگاری و تأسیس مکتب
معرفت، بُعد معنوی و علاقه‌ی شما بیشتر مطرح بود
یا بُعد مادی و اشتغال؟

رویش: اشتغال نبود. فکر می‌کنم دو چیز در زندگی من وجود داشته
که به همه‌ی مخاطبانم توصیه می‌کنم وقتی به این دو عرصه‌ی زندگی وارد
شدید، به آن توجه کنید؛ یعنی ورود و پرداختن به این دو عرصه را به عنوان
شغل حساب نکنید؛ یکی سیاست و دیگر معلمی. هر کسی خواسته باشد از
معلمی نان بخورد، دغل است. به خاطری که معلم را مزدور ساختن جفای
کلان است. نمی‌شود. هر کاری دیگر را آدم می‌تواند با مزدوری انجام دهد،
معلمی را نمی‌تواند. به همین ترتیب، هر کسی که از سیاست نان بخورد،
دغل است. به خاطری که کثیف‌ترین نان، نانی است که آدم از سیاست
می‌خورد. من خوش بختانه، به راحتی می‌توانم به هر کسی نشان دهم که
نه از معلمی نان خورده‌ام و نه از سیاست.

اما این سخن بدین معنا نیست که من گرسنه می‌مانم یا گرسنه مانده
ام. احساس می‌کنم که با معلمی زیباترین، خوب‌ترین و مطمئن‌ترین نان
را داشته‌ام که مردم، یعنی تمام کسانی که در اطراف من بوده‌اند، با بسیار
خوشی و عزت به من تقدیم کرده‌اند. من احساس نکرده‌ام که مثلاً نان
ندارم و فقیر هستم. در سیاست هم، هیچ‌گاهی از سیاست نان نخورده‌ام.
از همان دورانی که در جهاد سهیم شدم و معلمی می‌کردم، معلمی برایم
عرصه کار سیاسی بود. من از معاش معلمی خود یک افغانی به خانواده‌ی
خود ندادم. حتا در خیلی از موارد، برای خودم مصرف نکردم.

در مکتب معرفت نیز، با وجودی که یک ابتکار کاملاً خانوادگی بود
که شروع کردیم، اما بسیار زود در سال ۱۳۸۴، این مکتب را به عنوان یک

سرمایه‌ی اجتماعی به شورای سرپرستی اجتماعی سپردیم. جمع کثیری از شخصیت‌هایی را که در جامعه بودند، در شورا دعوت کردیم و مکتب را به حیث یک امانت به این شورا تقدیم کردیم. پدرم، در پشت قباله‌ی زمینی که با فروش خانه‌ی خود خریده بود، با قلم خود نوشته کرد که من این را وقف کردم برای شورای سرپرستی لیسه‌ی عالی معرفت.

از آن بعد، ما هیچ چیزی را در مکتب معرفت به عنوان سرمایه‌ی شخصی نداشتیم. هیأت مدیره داشتیم که همه چیز را کنترل و مدیریت می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند. اما این به معنای آن نبود که خود ما فقیر یا گرسنه شده ایم. احساس می‌کردیم که ما سرمایه‌ی فردی خود را به سرمایه‌ی اجتماعی تبدیل کردیم و در قالب سرمایه‌ی اجتماعی بسیار قدرت‌مند شدیم. درست است؟

بنابراین، اشتغال نبود. سیاست شغل نیست. سیاست یک نگاه است، یک تعهد که شما با خود دارید. احساس می‌کنید برخی از چیزها در جامعه باید تغییر کنند و بهترین و مطمئن‌ترین راه برای تغییر سیاست است. به همین ترتیب، آموزش به هیچ صورت نمی‌تواند به یک شغل تبدیل شود و نمی‌تواند یک شغل خوب باشد. به دلیل بسیار ساده: در آموزش شما با آدم‌ها سرو کار دارید. مثلاً در یک کلاس درسی شما حداقل ۳۰ نفر، ۳۵ نفر دانش‌آموز دارید. ۳۰ نفر دانش‌آموزی که در کلاس شما هستند، مغز و حس و عاطفه و همه چیز خود را در اختیار شما قرار می‌دهند و شما این اعتماد و امانت بزرگ را با شغل و با نگاه مزدوری نمی‌توانید محاسبه کنید. این به معنای آن نیست که شما نان نمی‌خورید....

نای نیوز: استاد، یعنی تمام معلمینی که در افغانستان هستند و شغل معلمی انجام می‌دهند، آیا همه‌ی آنان اشتباه می‌کنند؟

رویش: بلی؛ اما حالا شما نگویند که به صورت ارادی اشتباه می‌کنند. ما نظامی در جامعه داریم که هر چیزی را به شغل تبدیل کرده و هر چیزی را با نان سنجش می‌کند. شما معلم را عجالتاً یک طرف بگذارید؛ ملا را ببینید که ملایی را به عنوان شغل می‌بیند. در حالی که او برای دین کار می‌کند. فکر می‌کند که من باید این چیز را درس بگویم و این مرده را تلقین کنم و این جا نکاح مردم را بخوانم و در روز جمعه یا محرم روضه بخوانم. به خاطر چه؟ به خاطری که در ختم سال مردم برای من پنج یا ده سیر گندم می‌دهند. در حالی که ملایی آن نیست. ملایی آدم‌ها را با خدا، با حس معنوی پیوند دادن است. از ملایی که بگذریم که یک کار کاملاً دینی است، هر فعالیتی دیگر را که در جامعه حساب کنید، با نان سنجش می‌کنند. متوجه می‌شوید؟ هر فعالیتی را به شمول سیاست. کدام سیاست مدار را پیدا کرده اید که واقعاً سیاست کرده باشد و در سیاست خود به دنبال نان نبوده باشد؟ اگر احیاناً کسی بوده، نام خود را در تاریخ به گونه‌ای متفاوت ثبت کرده است. مثلاً از مزاری در جامعه‌ی هزاره حرف می‌زنیم. بقیه‌ی کارها و اثرگذاری‌های او را بگذاریم، حد اقل برای دیگران نشان داد که از سیاست نان نخورده است. در نتیجه، او مزاری شد؛ اما خلیلی هیچ‌گاهی مزاری نشد. صد بار هم اگر ادعا کند که من از سیاست خود نان نمی‌خورم، مردم می‌گویند که کمی سر خود را به گریبان فروبیر، تو می‌دانی که چقدر نان خورده‌ای. آقای محقق نمی‌تواند ادعا کند که من از سیاست نان نخورده‌ام. شما هر کسی دیگری را که بیاورید، در همین مقیاس ببینید، می‌بینید که پایش می‌لنگد. به خاطر چه؟ به خاطری که سیاست او به معنای واقعی کلمه بستر یک تعهد به خاطر تغییر در سرنوشت جامعه نبوده است. قدرت می‌خواسته، حکومت می‌خواسته، امییشن‌های فردی داشته، اما چیزی فراتر از یک مزدور عمل نکرده است.

بنابراین، اگر شما بگویید همگی اشتباه می‌کنند، سخن گزافی نگفته اید. می‌گویم که این جامعه یک جامعه‌ی بیمار است. جامعه‌ای که ارزش‌های معنوی را در حد متاع مادی تقلیل می‌دهد. این سخن بدان معنا نیست که وقتی کسی با نگاه معنوی کار معلمی کند، گرسنه می‌ماند. نخیر. اتفاقاً نان او بیشتر نیز می‌شود. کسی که با فکر مزدوری معلمی کند، به خاطر ساعت درسی خود با شاگرد چانه می‌زند، به خاطر نمره چانه می‌زند، به خاطر اینکه من یک روز درس گفتم و نگفتم، به خاطر معاش و فیس چانه می‌زند؛ اما معلمی که این‌گونه نباشد، با عشق معلمی کند، در ساعت تفریح هم کار می‌کند، در روز جمعه هم کار می‌کند، در خانه هم کار می‌کند و مزدش نیز صد برابر بیشتر است. شاگردش اگر در خانه‌ی خود، به تعبیر شاگردان ما که می‌گفتند، «کوکو»ی را که در پخته می‌پختند، می‌گفتند که بگذار آن را ببرم و با استادم یکجا بخورم. او اگر در خانه‌اش یک لقمه غذای بهتر داشته باشد، آن را برای معلم خود هدیه می‌کند. یعنی معلمی که عاشقانه و متعهدانه معلمی کند، با مشکلی به نام نان و معاش و امرار زندگی مواجه نمی‌شود. بنابراین، معلمی در افغانستان باید متحول شود. ارزش و قدر معلم را به کاری ببینیم که آن کار را برای دانش‌آموز خود انجام می‌دهد، نه برای معاشی که به او پرداخت می‌شود.

نای نیوز: به نظر شما آیا در افغانستان چنین معلمی پیدا می‌شود که عاشقانه و متعهدانه معلمی کند و به فکر معاش و فیس نباشد؟

رویش: بله. احساس می‌کنم معلمین با مقایسه‌ای که داشته باشید و با تناسبی که در نظر بگیرید، در خیلی از موارد معلمان زیادی بوده که این کارها را کرده‌اند. باز هم نه به معنای اینکه این معلمان معاش نگرفته‌اند،

بلکه به معنای اینکه به خاطر معاش معلمی نکرده است. او در معلمی و ایفای رسالت معلمان، دانش آموز خود را به عنوان یک مخاطب، به عنوان یک انسان، در نظر گرفته و با او عاشقانه کار کرده است. جامعه نیز قدر این معلمان را همیشه حفظ کرده و به آن‌ها احترام داشته است. اگر خواسته باشید همین حالا هم بسیاری از بچه‌ها از معلم خود یاد می‌کنند، به خاطر آن معلم هیچ‌گاهی با معاش و فیس و امثالهم به او سنجیده نشده است. حتا با درسش سنجیده نشده است، با میزان درسی که گفته سنجیده نشده، با میزان سوادش سنجیده نشده، بلکه با معیار سنجیده شده که او با درس و سخن خود بالای من این تاثیر مشخص را گذاشته است. شخصی به نام حاجی قربانی - حالا چون نیست، من راحت می‌توانم از او صحبت کنم - در جاغوری یکی از همین گونه معلمان است. شاید معلم خیلی حرفه‌ای نبوده، حاجی بوده، حاجی قربانی. فکر نمی‌کنم با استانداردهای معلمی زیاد برابر بوده باشد؛ اما بهترین خاطره‌های خود را به شاگردان خود گذاشته است. به خاطری که شاگردان خود را با هوش، با فکر، با خلاقیت بار آورده است. شما از این گونه معلمان در افغانستان خیلی زیاد دارید. بزرگ‌ترین تحولاتی که در نظام آموزشی افغانستان پیش از کودتای ثور ایجاد شد، توسط معلمینی بود که به کار و مبارزه‌ی خود عاشقانه توجه می‌کردند. این‌ها معاش خود را از دولت می‌گرفتند، اما وقتی به کلاس درس می‌رفتند با شاگرد خود به عنوان انسانی برخورد می‌کردند که این انسان قرار است یک انقلاب بزرگ را در جامعه ایجاد کند. برای این معلم مطرح نبود که فلان دانش آموز مسلمان بود یا چپی و کمونیست، اما برای او مبارزه یک تعهد بود. مبارزه یک آرمان بود و معلمی راهی بود به خاطر همان کار. بناءً نگوییم که در افغانستان ما همچون معلم نداریم. داریم؛ اما وقتی فرهنگ غالب جامعه را می‌بینیم، همان‌گونه که همه چیز را در پول و معاش و امتیازات مادی تقلیل می‌دهد، معلمی را هم به همین اندازه فروکاست کرده است.

نای نیوز: با در نظر داشت مشکلاتی که بیان کردید، کدام عوامل به شما انگیزه‌ی تداوم کار و پیشرفت می‌دهد؟

رویش: خود زندگی. زندگی را اگر شما خطی در نظر بگیرید که جریان دارد، در این خط معنا و نقش خود را نیز پیدا می‌کنید: خط زندگی. زندگی ترکیبی است از زمان و انرژی. زمان جریان دارد. در این زمان، شما به عنوان یک انسان انرژی دارید و قدرت آن را دارید که انرژی را بر زمان بار کنید. ترکیب انرژی و زمان، به طور طبیعی چیزی به نام زندگی یا حیات خلق می‌کند. هر گاهی که انرژی از زمان بریده می‌شود، حیات متوقف می‌شود. مثلاً انرژی که در سنگ وجود دارد، انرژی بریده از زمان است. به همین خاطر شما سنگ را زنده نمی‌گویید. اما انرژی که در گیاه است، با زمان وصل است. گیاه را می‌گویید که زنده است. در انسان هم وقتی توجه می‌کنید، زندگی بستری است که تحول و حرکت را با خود دارد. بنابراین، انگیزه‌ای که زندگی برای حرکت کردن خلق می‌کند، انگیزه‌ای کلان است. شما فکر می‌کنید که واقعیت دارید و در نقطه‌ای هستید که هم‌اکنون و این جا را نشان می‌دهد. در عین حال، یک آیدیال دارید، نقطه‌ای در جایی دیگر و زمانی دیگر که می‌خواهید به آن برسید. حرکت به طرف آن آیدیال، به طور طبیعی بیان‌گر انگیزه در شما است. اگر آدمی صرفاً به واقعیت خود بند بماند و آیدیال نداشته باشد، سرخورده و مأیوس می‌شود. گرفتار بن‌بست می‌شود. گرفتار چیزی که ما به نام ناامیدی می‌گوییم. فردی که آیدیال داشته باشد، اما واقعیت خود را در نظر نگیرد، خیال‌باف است و در هپروت زندگی می‌کند؛ اما انسان واقعی کسی است که واقعیت و آیدیال خود را به طور هم‌زمان درک می‌کند و بین واقعیت و آیدیال خود توازن ایجاد می‌کند و از واقعیت به طرف آیدیال حرکت می‌کند. همین حرکت از واقعیت

به سوی آیدیال بستری است برای انگیزه‌ی واقعی در زندگی؛ برای حرکتی که تو هدف‌مندانه در بستر زندگی انجام می‌دهی.

نای نیوز: آیا در زندگی شکست و ناامیدی را تجربه کرده اید؟

رویش: خیلی زیاد. چون انسان هستیم و در هر مرحله‌ای که حرکت می‌کنیم و به پیش می‌رویم، بدون شک شکست می‌خوریم. من در تجربه‌های معلمی خود نیز همین نکته را برای دانش‌آموزانم می‌گویم. می‌گویم که شما همیشه هدفی را برای خود در نظر بگیرید و به رسیدن به این هدف صد درصد باورمند باشید. صد درصد. وقتی که حرکت می‌کنید و با برنامه‌ریزی پیش می‌روید، ولو صد درصد به هدف تان نرسید، اگر بیست درصد یا پنجاه درصد یا چهل درصد یا هشتاد درصد هم برسید، شما صد درصد پیروز هستید. چرا؟ چون راه را طی کرده اید، همان بیست درصد خلایی را که متوجه شدید، آن هم جزئی از پیروزی شماست. می‌گویند که ما آمده بودیم، تمام مسایل را محاسبه کرده بودیم، اما این و آن چیز را محاسبه نکرده بودیم. اما باز هم به حرکت خود ادامه می‌دهیم و زمان را به اصطلاح تمدید می‌کنیم. هدفی را که در نظر داشتیم در یک ماه انجام می‌دهیم، حالا ممکن است همین هدف در یک و نیم ماه انجام شود. ما در حقیقت در بستر حرکت خود شاهد پیروزی هستیم. بنابراین، شکست چیست؟ شکست دقیقاً در حرکتی قابل درک است که شما در راه رفتن دارید. باید پای خود را بشکنید که حرکت کنید. امکان ندارد که با پاهای استوار راه بروید. شما وقتی که می‌خواهید از یک کوه هم بالا بروید، باید کمر خود را بشکنید یا خم کنید تا بتوانید حرکت کنید.

این‌ها همه مثال‌هایی ساده برای درک شکست اند. بابه مزاری بعد از

اینکه از افشار بیرون شدیم، نکته‌ای دارد که خیلی عبرت‌ناک است. در همان سخنرانی خود گریه هم می‌کند. می‌گوید که «این شکست پیش آمد، اما این مهم نیست. در جنگ یک روز آدم شکست می‌خورد، روزی دیگر پیروز می‌شود. این مهم نیست. مهم اراده‌ی یک ملت برای دفاع از سرنوشتش است. اگر مردم ما اراده‌ی خود را از دست داده باشد، این تباهی است». همین‌گونه حرف می‌زند. این مثال خوبی است. یعنی، در زندگی شما همیشه حرکت می‌کنید و به پیش می‌روید. شکست و پیروزی مثل فراز و فرودهایی است که شما در راه تان دارید. پس این‌ها مهم نیست. ناامیدی به طور طبیعی به سراغ شما می‌آید. به خاطری که شما انسان هستید. شما وقتی به طرف آیدیال خود می‌بینید و حرکت می‌کنید، سرشار از انرژی هستید؛ اما در جریانی که پیش می‌روید، با دیوارهای واقعیت بر می‌خورید. در نتیجه، رویاها و امیدهایی که داشتید، ضربه می‌بینند. چه چیزی شما را دوباره به حرکت وادار می‌کند؟ هدفی که پیش روی تان دارید. می‌گویید که ما حرکت می‌کنیم و به پیش می‌رویم.

برای درک مثال شکست و پیروزی یک انالوژی یا تمثیلی دیگر، داستان دو جنرال است. می‌گویند ما جنرال خوب داریم و جنرال بد. جنرال بد، جنرالی است که وقتی شکست خورد، تعداد مرده‌های خود را حساب می‌کند، اراضی را که از دست داده، تفنگ و سلاحی که از دست داده، بعد یک چق خون، به اصطلاح هزارگی، از دهنش می‌آید و می‌میرد یا فرار می‌کند. به خاطری که می‌گوید همه چیز را از دست دادیم. این می‌شود جنرال بد. جنرال خوب کیست؟ جنرال خوب کسی است که در موقع شکست، در جایی که هست، اراضی که در اختیار دارد، تعداد آدم‌هایی که زنده مانده‌اند، تعداد اسلحه و مهمات و امکاناتی که در اختیار دارد، همه چیز را می‌بیند و بدون اینکه روحیه و انگیزه‌ی خود را از دست دهد، از همان جا به مبارزه‌ی خود شروع می‌کند. این می‌شود جنرال خوب.

مادر زندگی همیشه با شکست مواجه هستیم؛ اما بهتر است جنرال خوب باشیم، نه جنرال بد. به خاطری که هر شکست ما، مطلقاً خاکستر شدن نیست. ما انسانیم. بلی، اگر کشته شدیم، بعد از آن، دیگران می‌گویند که او شکست خورد؛ چون کشته شد. آن وقت ما نیستیم که پاسخ بگوییم. اما اگر زنده باشیم، خود زندگی ادامه‌ی راه رفتن و حرکت کردن ماست. پس، خوب است که بعد از زنده ماندن و درک زنده ماندن، خبرال خوب باشیم، نه جنرال بد.

من هم در سراسر زندگی شکست خورده‌ام؛ اما به حرکت خود دوام داده‌ام. از دل ناامیدی امیدوار شده و از دل شکست به پیروزی رسیده‌ام. حالا وقتی به عقب نگاه می‌کنم، کودکی را می‌بینم که مثلاً در سال ۱۳۵۷ هفت یا هشت ساله بودم و حالا به فرد بزرگ‌سال ۵۴ یا ۵۵ ساله تبدیل شده‌ام. این خط زندگی، راهی بسیار طولانی بوده که من آن را طی کرده‌ام. حد اقل ۴۴ سال قبل‌تر، من کسی به نام فهیمه سیرت را در برابر خود نداشتم که مخاطب من باشد؛ اما حالا دارم. اکنون هزاران انسان را در سراسر جهان به عنوان مخاطبان خود، به عنوان دوستان خود داریم که هیچ‌کدام این‌ها را ۴۴ یا ۴۵ سال قبل نداشتم. پس من در زندگی شکست خورده و فراز و فرودهای زیادی را دیده‌ام؛ اما در مجموع راهی را که طی کرده‌ام، دستاورد درخشان و قابل توجهی نیز داشته است. حالا دست من، دست ما، خالی‌تر از گذشته نیست.

نای نیوز: کاری که در چندین سال آموزگاری یا فعالیت‌های اجتماعی و مدنی‌تان انجام داده‌اید و از انجام دادن آن پشیمان هستید، چیست؟

رویش: یکی از خوبی‌های تاریخ، شاید یکی از بدی‌هایش، این است که تاریخ به عقب بر نمی‌گردد. آدم زمانی را که آمده باشد، به اصطلاح انگلیسی نمی‌تواند undo کند؛ نمی‌تواند کاری کند که دوباره به نقطه‌ی گذشته برگردد. به همین خاطر، پشیمانی می‌تواند به عنوان یک حس در آدم باقی بماند که گاهی با آن ور برود؛ اما این ور رفتن و پشیمان بودن هیچ دردی را دوا نمی‌کند. کاش من این کار را نمی‌کردم، اما حالا که این کار را کردم، گذشت و تیر شد. کاش من در جنگ کابل اشتراک نمی‌کردم؛ کاش مادر جنگ کابل کسی مثل مزاری را از دست نمی‌دادیم؛ کاش مادر جنگ کابل این قدر کینه‌توزی قومی، مذهبی و زبانی را در جامعه‌ی خود شاهد نمی‌شدیم یا خود ما آن را دامن نمی‌زدیم؛ کاش وقتی که جهان به طرف افغانستان آمد، این قدر غافل نمی‌شدیم، از امکانات و فرصت‌هایی که داشتیم برای ساختن یک جامعه‌ی خوب استفاده می‌کردیم تا بعد از بیست سال مثلاً آلمان می‌شدیم، کوریای جنوبی می‌شدیم، جاپان می‌شدیم. این‌ها همه حسرت‌های کلانی اند که مادر ذهن خود داریم و حالا فکر می‌کنیم که اگر نمی‌شد یا بهتر عمل می‌کردیم، خوب‌تر بود. همه‌ی این‌ها پشیمانی اند. پشیمانی‌های فردی یا جمعی، فرقی نمی‌کند. من با صدها آدم دوست شدم، با آن‌ها یک‌جا حرکت کرده و راه رفتیم، بعدها احساس کردم که کاری خوب نکرده‌ام. پشیمان هستم؛ اما این پشیمانی در زمان حال است. من از آن زمان فاصله گرفته‌ام و به همین دلیل آن را می‌بینم؛ اما این درک و حس من هیچ‌گاهی کاری را که انجام داده‌ام، از بین نمی‌برد. متوجه می‌شوید؟ بنابراین، پشیمانی در این موارد اصطلاح خوبی نیست که بتوانیم از آن به یک نکته یا درک خوبی نایل شویم. من در درس‌های خود، همین نکته‌ای را که شما بیان می‌کنید، به دانش‌آموزانم می‌گویم که «اگر چیزی جبران داشته باشد، پشیمانی ندارد». من با اشرف غنی احمدزی کار کردم. ده ماه با اشرف غنی احمدزی راه رفتیم. اتفاقاً در جامعه به خاطر همین همراهی

با اشرف غنی فحش و دشنام زیادی شنیدم. نه تنها خودم، بلکه خانواده‌ام، پدر و مادرم، فحش شنیدند؛ اما من هیچ‌گاهی پشیمان نیستم. زیرا در طول ده ماه حد اقل اگر کسی مثل اشرف غنی احمدزی و کار با اشرف غنی احمدزی را درک کرده و شناخته باشم، خودش یک پیروزی است.

اشرف غنی احمدزی یک فرد ساده نبود. کسی بود که خودش عنوان متفکر دوم جهان را به خود قایل بود و مردم افغانستان او را رئیس جمهور خود ساختند. هفت سال این آدم رئیس جمهور بود. خوب بود، بد بود، به آن قضاوت کاری ندارم؛ اما همین هفت سال ریاست جمهوری کردن نشان می‌دهد که یک کسی بود. او با داکتر عبدالله رقابت کرد؛ اما داکتر عبدالله توانست به اندازه‌ی او اعتماد ملی و بین‌المللی را جلب کند و بیاید رئیس جمهور شود. اما او رئیس جمهور شد. من در جریان ده ماه کاری که با اشرف غنی احمدزی داشتم، همین آدم را شناختم و تجربه‌ی کاری که با او داشتم، تجربه‌ی بسیار آموزنده و ارزنده بود.

بنابراین، من اشتباه کلانی کردم؛ اما این اشتباه، اشتباهی در جریان حرکت بود که برای من پشیمانی ندارد. چون احساس می‌کنم که من از یک خلا، از یک خطای بسیار بزرگی که در روان و فکر جامعه‌ی ما وجود داشت، آگاه شدم. من با حزب وحدت کار کرده‌ام. با آقای محقق کار کرده‌ام، با خلیلی کار کرده‌ام، هیچ‌گاهی پشیمان نیستم. دقت کنیم در زمانی که من با این آقایان کار کرده‌ام، هزاران نفر دیگر هم در جامعه بوده‌اند که با این‌ها کار کرده‌اند. زمانی که من از این آدم‌ها حمایت کردم، هزاران نفر دیگر هم حمایت می‌کردند. این‌ها را از لحاظ فردی می‌گویم.

کاری که در مکتب معرفت داشتیم، برغم دستاوردها و پیروزی‌های آن اشتباهات زیادی نیز به همراه داشت. از جمله، سرمایه‌گذاری‌هایی که در معرفت داشتیم، اشتباهات بزرگی بودند. مثلاً ما بر ساختمان مکتب کهنه‌ی معرفت سرمایه‌گذاری کردیم. به ارزش هزاران دالر پول ما آنجا مصرف شد.

آخرش هم ساختمان کهنه‌ای بود که مثل یک تلک به گردن ما ماند و حیران بودیم که آن را چگونه دوباره بازسازی کنیم؛ اما هیچ‌گاهی پشیمان نیستیم. به خاطری که امکان جبران داشت. ما در همان کلاسی که با پخسه و خشت خام ساختیم، هزاران دانش‌آموز را درس گفتیم. از درون همان ساختمان کهنه حد اقل صدها دانش‌آموز رفتند و صاحب سرنوشت شدند. پس این‌ها پشیمانی ندارند. به همین ترتیب، رفیقان و دوستان تان سرمایه‌های زندگی شمايند. در جریان راه وقتی می‌روید، این‌ها را تک تک یا به صورت گروهی از دست می‌دهید. بعدها متوجه می‌شوید که این‌ها را نباید از دست می‌دادید؛ اما احساس می‌کنید که روال زندگی بوده، این دوست یا گروهی از دوستانم را از دست دادم، در عوض پنج رفیق دیگر پیدا کرده‌ام. یعنی چرخ زندگی متوقف نمانده است.

بناء از لحاظ فردی و از لحاظ جمعی، در تجربه‌های شخصی و گروهی، در کارهای فرهنگی و اجتماعی و سیاسی، اشتباهات زیادی داریم که همه از یک دید پشیمانی دارند، اما وقتی آن‌ها را در بستر حرکت و تحول قرار می‌دهیم، پشیمانی محسوب نمی‌شوند. زیرا هر کدام آن‌ها با چیزی بهتر از خود جبران شده و من حالا از هر زاویه‌ای که نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که هم خودم و هم نسلانم، هم جامعه‌ام در موقعیت بهتری قرار داریم و با هر معیاری که ببینیم، نسبت به گذشته بهتریم. اما این حس خوش‌بینی پایان ماجرا نیست. وقتی از همین نقطه‌ای که هستیم، به طرف آینده می‌بینیم، گذشته‌ی ما با تمام نگاه و قضاوت خوش‌بینانه‌ای که نسبت به آن داریم، به یک آگاهی خوب و مفید تبدیل می‌شود. بسیاری از این اشتباهاتی را که در گذشته مرتکب شده‌ایم، در آینده تکرار نکنیم. اگر من باری دیگر می‌روم با اشرف غنی یا تپیی مثل اشرف غنی کار می‌کنم، دیگر قابل بخشش نیستیم. اگر بعد از اینکه مثلاً آقای خلیلی و محقق را تجربه کرده و شناخته‌ام، نباید آن‌ها را از نو تجربه کنم. البته منظورم در تمام این مثال‌ها، من نوعی است،

نه من فردی؛ به همین ترتیب، خلیلی و محقق و اشرف غنی و امثال آن‌ها نیز هویت نوعی دارند نه فردی. بنابراین، تمام جامعه‌ی ما اگر می‌روند خلیلی، محقق یا جنرال دوستم و سیاف و حاجی الماس را دوباره بر سرنوشت خود مسلط می‌کنند، به معنای آن است که ما در سطح اجتماعی نیز از اشتباه خود، از آن چیزی که در گذشته به عنوان کاستی داشتیم، عبرت نگرفته ایم. دقت کنیم که این حرف من به معنای دشمنی با حاجی الماس یا محقق و سیاف نیست. این‌ها هم فرد اند و در فردیت خود قضاوت می‌شوند. این‌ها ادعا داشته‌اند که جامعه را رهبری می‌کنند. نشان دادند که نتوانستند. ادعا می‌کردند که جامعه را به خوبی مدیریت می‌کنند، اما نتوانستند. بالاخره زمان و امکانات کمی در اختیار نداشتند. چرا متاع و امکانات جامعه را در اختیار کسانی قرار دهیم که در تجربه‌ی گذشته‌ی خود جواب خوب نداده‌اند. بنابراین، این اشتباه نباید تکرار شود. اگر تکرار شد، قابل بخشش نیست. در غیر آن صورت، نه افغانستان را کسی ملامت می‌کند که اشتباه کرده است، نه حتی امریکا یا ناتو و سازمان ملل را. بالاخره این قدرت‌ها نیز سرمایه‌گذاری کردند و شکست خوردند. درست است؟ به همین خاطر، اگر اصطلاحات و تعبیراتی چون پشیمان و درک پشیمانی و این چیزها را اگر یک مقداری متفاوت‌تر ارزیابی کنیم، شاید جواب خوب‌تری برای خود پیدا کنیم.

نای نیوز: استاد، پیام و سخن خاص شما برای

متعلمین و نسل جوان جامعه‌ی افغانستان چیست؟

رویش: وقتی متعلم می‌گوییم، در ابتدا به دو گروه تقسیم می‌شوند: دختران و پسران. دخترانی که بالاتر از سن دوازده سال هستند، به حکم قانون در افغانستان از آموزش، از رفتن به مکتب منع شده‌اند. گروه دیگر از متعلمین

که به مکتب می روند، پسر اند که از نعمت پسر بودن برخوردارند و حمایت جامعه‌ی پسرانه و مردانه را نیز با خود دارند. این‌ها در مدرسه‌ی طالبی، در مکتبی که طالبان آن را درس می‌گویند، درس می‌خوانند. بنابراین، متعلم ما، اعم از دختر و پسر، هر دو گروه با سوال آموزش مواجه اند؛ آموزشی که به کمک آن خود را به یک فرد فعال در جهان خود تبدیل کنند.

بعد، وقتی این دو گروه را به صورتی خاص تر تجزیه می‌کنیم، دختران با این سوال مواجه اند که مثلاً وقتی بزرگ می‌شوند، بیست ساله یا سی ساله می‌شوند، آیا می‌توانند حیثیت انسانی خود را در جامعه حفظ کنند و مثل یک انسان زندگی کنند؟ پسران با این سوال مواجه اند که وقتی بیست ساله یا سی ساله می‌شوند، آیا خواهران‌شان یا کسانی که فردا شریک و همسر زندگی‌شان می‌شوند، از کدام حیثیت انسانی برخوردار باشند که بتوانند در کنار هم یک زندگی سالم را سامان ببخشند؟ این کلان‌ترین سوالی است که دوست دارم به عنوان یک سوال جدی پیش پای نسل جوان قرار دهم. می‌خواهم که همه در مورد این سوال فکر کنند. اما طبعاً شما نمی‌توانید از کودکانی که سن دوازده تا بیست سال دارند و آموزش درست و حسابی را هم از آن‌ها دریغ کرده اید، بخواهید که به این سوال پاسخ بگویند. بنابراین، این سوال، سوال کلان جامعه‌ی ماست. ما با فرزندان خود چگونه برخورد کنیم که شایسته‌ی زندگی در جهان مدرن فردا باشند؟

آمار رسمی نشان می‌دهد که بیش از هفتاد درصد از نفوس افغانستان را جوانان پایین‌تر از سی سال تشکیل می‌دهد. اگر شما جامعه‌ای داشته باشید که هفتاد درصد نفوس آن جوانان پایین‌تر از سی سال تشکیل دهد، اما هیچ کدام از آینده و سرنوشت و دورنمای زندگی خود تصویری نداشته باشند که بتواند خود را به عنوان یک انسان، یک انسان با عزت و با آبرو در جهان مدرن تعریف کند، با سوال کلانی مواجه هستید که باید به آن پاسخ گوید. به یاد داشته باشیم که این جوانان فرزندان مایند. با فرزندان خود چه کار

کنیم که بیان مسوولیت‌پذیری ما باشد؟ اگر این پیام را یک پیام اجتماعی بگیریم، به نظر من دعوت همه به اندیشیدن نسبت به سرنوشت کودکان ماست. به سرنوشت میلیون‌ها انسانی که خواسته یا ناخواسته به خاطر بودن ما به دنیا آمده‌اند نه به خواست و اراده‌ی خود. به خاطری که ما در این جهان بوده ایم و سیر زندگی را دوام داده ایم، آنها را نیز به دنبال خود کشانده ایم. کمیت این جوانان اندک نیست. سی میلیون نفوس افغانستان را تشکیل می‌دهند. این سی میلیون انسان را به کی می‌سپاریم؟ چه چیزی را به این انسان می‌سپاریم؟ این‌ها سوال‌های کلانی‌اند که در برابر خود داریم. آیا برای آن‌ها جواب نداریم؟ داریم. زیرا وقتی شما متوجه شوید که مسأله‌ی تان چیست، جواب تان از دل مسأله پیدا می‌شود. اما آیا واقعاً دوست دارید که این سوال را جدی‌تر پرسان کنیم؟ آیا دوست دارید که این سوال را جدی‌تر در برابر خود قرار دهیم؟ این سوال را باید فرد فرد ما با خود داشته باشیم.

نای نیوز: استاد، شما چرا افغانستان را ترک کردید؟

رویش: من افغانستان را ترک نکردم، از افغانستان فرار کردم. ترک کردن گاهی اختیاری و ارادی است. ما فرار کردیم؛ به خاطری که طالب آمد. به خاطری که ترسیدیم. از چه ترسیدیم؟ از اینکه کشته می‌شویم. به همین سادگی. ترسیدیم از این که تحقیر می‌شویم، از اینکه شکنجه می‌شویم، از اینکه حرمت انسانی خود را در برابر یک نظام، نظامی که قانون و حکومت و سلاح در اختیار دارد، حفاظت نمی‌توانیم. من از خود، از خانواده‌ی خود و از فرزندان خود ترسیدم. به همان خاطر فرار کردم. داستان این فرار را هم در کتابی به نام «معلم فراری» نوشته‌ام. نامش را هم «معلم فراری» گذاشتم: «The Fugitive Teacher». امیدوارم وقتی فضا مساعد شود، نگرانی‌های امنیتی، دلهره‌هایم به خاطر آدم‌هایی که آنجا هستند، حرف‌هایی که آنجا

مطرح کرده ام، رفع شود و از این تجربه نیز به عنوان یکی از قصه‌های زندگی یاد کنیم. ما فرار کردیم تا زنده بمانیم. فرار کردیم تا بی عزت و بی آبرو نشویم. این پاسخ من به عنوان یک فرد است. اگر کسی پرسان می‌کند که خُب، دیگران چه؟ می‌گویم که من در مقام پاسخ‌گویی به سرنوشت جمعی قرار نداشتم، هیچ‌گاهی ادعا نکردم که من مالک سرنوشت جمع هستم، به همین خاطر پاسخ این سوال را من نمی‌گویم. همان‌گونه که میلیون‌ها آدم دیگر فرار کردند، من هم به عنوان یک فرد فرار کردم. اما اگر من سیاست‌مدار می‌بودم، وکیل پارلمان می‌بودم، رهبر سیاسی می‌بودم، باید این سوال را هم سوال پاسخ می‌گفتم. زیرا من با ادعای اینکه سرنوشت جمعی را مدیریت می‌کنم، سیاست می‌کردم. بنابراین، من فرار کردم تا خود را نجات دهم، تا خانواده‌ی خود را نجات دهم. حالا اگر در کنار خود، دو سه نفر دیگر را هم توانسته باشم که برای نجات شان کمک کنم، یک دین انسانی و فردی بوده است نه چیزی بیشتر از آن.

حالا باید این سوال را از طالبان پرسیم که چگونه به کشور آمدید که شخصی به نام معلم عزیز از شما ترسید و فرار کرد؟ من دشمن طالبان نیستم. هرگز نبوده ام. حالا هم نیستم. از طالبان نفرت ندارم. هر کسی هر چیزی که بگویند، مربوط خودشان است. من از طالبان نفرت ندارم؛ اما از این متاسفم که طالبان به گونه‌ای زندگی می‌کنند که جز نفرت، ترس و وحشت، در ذهن من و در ذهن انسان‌های دیگر خلق نمی‌کنند. من این وضعیت را دوست ندارم؛ اما این جنبه‌ی شناخت مردم از طالب را نیز در ذهن کسی اصلاح کرده نمی‌توانم. این تصویر را خود طالبان باید اصلاح کنند.

من اگر می‌توانستم در افغانستان زندگی کنم، به هیچ صورت افغانستان را ترک نمی‌کردم. دلیل بسیار ساده‌ای دارم: احساس می‌کنم کاری را که من در افغانستان می‌توانم انجام دهم، در جایی دیگر نمی‌توانم. جای خالی من

در امریکا، در کانادا، در چین، در جاپان هرگز احساس نمی‌شود؛ اما جای خالی من در پل خشک، در مکتب معرفت، در کوجه‌های دشت برچی احساس می‌شود. من اگر آن‌جا می‌بودم، حداقل با سه چهار دانش‌آموز خود به صورت حضوری کار می‌کردم. بنابراین، طالبان یا هر کسی دیگر که متصدی رسیدگی به امر جمعی در کشور اند، باید پاسخ بگویند که چرا کسی را که دست کم برای پنج نفر امیدواری خلق می‌کند، پنج نفر را آموزش می‌دهد، پنج نفر را کمک می‌کند که در زندگی راه درستی طی کند، از کشور فراری کرده اند.

نای نیوز: استاد گرامی، از حضور شما به برنامه و از سخنان و بیانات ارزشمند شما سپاس‌گزاریم. برای تان آرزوی موفقیت و سلامتی داریم. بقیه وقت تان خوش، خدا نگه دار!

رویش: تشکر، خوشحال هستم از سلامتی شما!

عزیز رویش در جمع ده معلم برتر جهان

۲۵ دلو ۱۳۹۳ - ۱۴ فروردی ۲۰۱۵

علی شیرشهبیر

جایزه‌ی جهانی معلم که هزینه‌ی آن یک میلیون دالر است، از سوی نهاد جهانی ورکی (Varkey) هر سال برای برترین معلم جهان داده می‌شود. این جایزه برای تقدیر از معلمانی در سطح جهان اختصاص می‌یابد که در شرایط سخت در عرصه‌ی آموزش و پرورش بیش‌ترین تأثیرگذاری را داشته‌اند. هر سال هزاران معلم از سراسر جهان برای این جایزه نامزد می‌شوند. امسال، معلم عزیز رویش، بنیان‌گذار لیسه‌ی عالی معرفت از افغانستان نیز نامزد این جایزه است. او اکنون در جمع ده معلم برتر جهان قرار گرفته است. قرار است برنده‌ی نهایی این جایزه به تاریخ شانزدهم مارچ ۲۰۱۵ اعلام شود. عزیز رویش یکی از این ده معلم برتر جهان است و عنوان معلم برتر جهان و جایزه‌ی یک میلیون دالری در انتظار اوست.

به همین مناسبت، دیروز محفلی برای گرامی‌داشت از او در لیسه‌ی عالی معرفت برگزار شد که در آن مقام‌های وزارت معارف، نمایندگان پارلمان، فعالان سیاسی، استادان دانشگاه‌ها، دانش‌جویان و دانش‌آموزان شرکت کرده

بودند. در این محفل، او و کارنامه‌ی درخشانش در لیسه‌ی معرفت، گرامی داشته شد. آقای رویش در این محفل سوال‌های زیر را در مورد این که چگونه در جمع ده معلم برتر جهان قرار گرفته، پاسخ گفت.



چگونه در این مسابقه‌ی جهانی راه یافتید؟

راه با یک پیش نهاد ساده آغاز شد: یکی از دوستانم که از دانشجویان دانشگاه یل بود، با قصه و سرگذشت معلمی من آشنایی داشت. او یک امریکایی بود و همزمان با دوره‌ی حضور من در دانشگاه یل در سال ۲۰۱۰، در این دانشگاه تحصیل می کرد. گاه ناگاه با هم ارتباطی داشتیم و از قصه و احوال هم باخبر می شدیم. او لینک وبسایت جایزه‌ی معلم جهانی (globalteacherprize.org) را که از سوی مؤسسه‌ای به نام ویرکی جیمز فونديشن (Varkey GEMS Foundation) مدیریت می شد، برایم فرستاد و پیش نهاد کرد که برای اشتراک در این مسابقه، اقدام کنم. نکته‌هایی داشت

که باعث تشویق شدن و بسایت و فعالیت‌های مؤسسه‌ی ویرکی جیمز و چهره‌هایی را که در کمیته‌ی گزینش معلمان برتر جهان قرار داشتند، باعتبار یافتم.

کدام ویژگی‌تان توجه داوران را جلب کرد؟

تجربه و دست‌آوردهای معلمی من شاید با معیارهای مرسوم آموزش و پرورش در جهان کنونی برابر نباشد. اما اثرات راهی که به عنوان معلم طی کرده‌ام، قصه‌ام را به یک داستان واقعی تبدیل کرده است. من تنها تا صنف پنجم ابتدایی از آموزش رسمی در مکتب بهره‌مند شدم. در کودکی به دنیای مهاجرت و آوارگی افتادم. در خردسالی یکی از کسانی شدم که در بنیان‌گذاری پنج مکتب در ولسوالی جغتوی ولایت غزنی سهم گرفتم و به رغم تهدید هواپیماهای شکاری اتحاد شوروی، از مسیر کوه‌پایه‌های دشوارگذر پکتیکا و پکتیا، لوازم و امکانات درسی این مکتب‌ها را از پاکستان تا غزنی انتقال می‌دادم. از ثمره‌ی این مکاتب، در جریان زمان، هزاران نفر کادر آموزش دیده در عرصه‌های گوناگون وارد جامعه شدند. در دوران طالبان، در شرایط نامساعد مهاجرت و آوارگی، از پایه‌گذاران آموزش‌های مدنی در معرفت شدم و این تجربه را به همراهی دوستانم در لیسه‌ی عالی معرفت با یک نگاه درازمدت آموزشی ادامه دادم. معرفت راهش را با کمتر از چهل دانش‌آموز و چند معلم تازه‌کار و امکانات محدود، در یک جامعه‌ی عقب‌مانده و سنتی، با فقر کمرشکن و شرایط دشوار و آسیب‌زده‌ی پس از جنگ، تا درون صدها خانه در کابل باز کرد و هزاران نفر از این مکان آموزشی امید به زندگی و اثربخشی در جهان را تجربه کردند.

سوال‌هایی که از شما برای ارزیابی پرسیده شدند،
چه بود؟

از ویژگی معلم خوب پرسیده بودند. گفتم: معلم خوب به نظر من کسی است که وقتی پیش کلاس درس دانش‌آموزانش قرار می‌گیرد، هرکسی احساس کند چیزی را می‌آموزد؛ اما وقتی از کلاس درس بیرون رفت، هرکسی احساس کند که او هم می‌تواند این چیز را به همین سادگی و راحتی بفهمد و به دیگران بیاموزاند.

برای من معلمی، تبادله‌ی یک نگاه است که میان معلم و دانش‌آموز صورت می‌گیرد. ترجمان این نگاه می‌تواند کلمه باشد یا قصه‌ای از یک تجربه یا درسی از یک برهه‌ی خاص زندگی. معلم خوب همه‌ی دانستنی‌ها را برای دانش‌آموز یاد نمی‌دهد؛ اما می‌تواند و باور یادگرفتن را در دانش‌آموز زنده سازد. معلمی که دانش‌آموزش را در یادگرفتن متکی به خود بار آورد، وظیفه‌ی معلمی‌اش را به درستی ادا نکرده است. معلم باید زندگی را ساده و راحت برای دانش‌آموزان تفسیر کند که بتواند هم خودش در آن احساس راحتی کند و راهش را بیابد و هم خانواده و اطرافیانش را در آن شریک سازد.

چگونه توانستید در جمع ده معلم برتر جهان راه یابید؟

از جمع هزاران شرکت‌کننده‌ی این مسابقه که از سراسر جهان ۵ هزار معلم شرکت کرده بودند، من هرکدام آن‌ها را بهتر از خود می‌دانم و لیاقت آن‌ها بهتر از من بود، من به خاطر چند ویژگی توسط داوران به جمع ده معلم برتر راه یافتم:

۱- من در کشوری معلم هستم که چندین سال جنگ را تجربه کرده است و در رگ رگ مردمش خون خاطرات جنگ جاری است. سوق دادن ایده‌ی اینان به طرف معرفت و دانش، کار آسانی نیست.

۲- من این وظیفه را در جامعه‌ای انجام می‌دهم که فقر از تمام گوشه و کنارش داد می‌زند. به مردمی که نان برای خوردن نداشته باشند، ایجاد انگیزه‌ی آموختن، کاری است دشوار. من همیشه به مردم گفته‌ام که اگر ۲ افغانی برای تهیه‌ی غذا داشته باشید، یک افغانی را برای تغذیه‌ی خودتان و یک افغانی دیگر را برای تغذیه‌ی مغزتان مصرف کنید.

۳- یک نگاه ویژه به آموزش زنان دارم. من باور دارم، تا زمانی که نقش زنان در فرهنگ جامعه جا نیابد، جامعه ناتکمیل است.

۴- ما در یک دوران گذار قرار داریم که این گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر، به یک مدیریت قوی نیاز دارد. اگر این دوران گذار درست مدیریت نشود، کشور را به بحران می‌کشاند.

سایت جایزه‌ی معلم جهان (Global Teacher Prize The) در مورد عزیز رویش نوشته است: «مانع‌های بی‌شماری فراراه باسوادی عزیز رویش و مهاجران افغان قرار داشتند و وی توانست در برابر این مانع‌ها یکی پس از دیگری فایق آید. عزیز رویش در سال ۱۹۹۴م برای بار دوم به پاکستان فرار کرد و در این سفر برای مهاجران افغان مقیم پاکستان، تهداب لیسه‌ی معرفت را گذاشت. پس از سقوط طالبان در سال ۲۰۰۱م، دوباره به کابل برگشت و لیسه‌ی معرفت را به کابل آورد. وی می‌دانست که بازسازی افغانستان نیاز به تقویت زنان و نظام آموزشی دارد. وی برای کمک به این روند، نظام آموزشی با تمرکز به تقویت زنان و آموزش مدنی را آغاز کرد».

این سایت یادآور شده است که در سال ۲۰۰۹م شماری از شاگردان دختر این لیسه، در مخالفت با قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع تظاهرات کردند و این قانون را ناقض حقوق زنان و قانونیت دادن به تجاوز خواندند. پیامد این اقدام به تلاش برای به آتش کشیدن این مکتب انجامید و سرانجام با مداخله‌ی قطعات خاص وزارت داخله، لیسه‌ی معرفت از خطر به آتش کشیده شدن نجات یافت. سه روز پس از بازگشایی این مکتب، ۹۵ درصد

دانش آموزان همراه با والدین شان دوباره به مکتب حاضر شدند. این اقدام نشان واضح حمایت مردم از مکتب و سواد در جامعه بود. عزیزالله رویش در ۲۴ عقرب ۱۳۴۸ در فاضل بیگ کابل به دنیا آمد. او در شش سالگی وارد مکتب قلعه‌ی کاشف در دوره‌ی پغمان شد. صنف سوم بود که شاهد کودتای حزب دموکرات خلق و سقوط رژیم محمد داوود شد. بعد از اشغال کشور توسط روس‌ها، صنف پنجمش را تمام کرد و همراه با خانواده‌اش، راهی غزنی شد و یک سال پس از آن، در سن دروازه سالگی به عنوان یک کودک آواره، بدون همراهی عضوی از خانواده، به پاکستان فرار کرد.

در خیاطی، شیرینی‌پزی، هتل، نانویی و نجاری کارکرد؛ اما با پول اندکی که از غذا و کرایه‌ی اتاق پس انداز می‌کرد، کتاب خرید و با نویسندگانی همچون هوارد فاست، ماکسیم گورکی و جان استاین‌بک آشنا شد. وی هم‌چنان با شخصیت‌هایی چون قسیم اخگر و قیوم رهبر آشنا شد و از آن‌ها نگاه به زندگی کردن را آموخت. در کمپ‌های آوارگی به سر برد و طعم آوارگی و زندگی در زیر خیمه‌های هجرت را چشید.

در سن شانزده سالگی به زادگاه پدر و اجدادش، غزنی برگشت و به عنوان یکی از معدود کسانی که خواندن و نوشتن را بلد بود، به آموزش القبا و خواندن و نوشتن به هم‌سن و سالانش، از جمله دو برادر و یک خواهرش پرداخت. سال بعد، به همراهی عده‌ای از دوستانش، در ایجاد مکتب شهید نظامی قیاس سهم گرفت و تا سه سال دیگر پنج مکتب را در مناطق مختلف ولسوالی جغتو ثبت کمیته‌ی سویدن برای افغانستان کرد و با رفت و آمد به پاکستان، قرطاسیه و کتاب و لوازم درسی آن‌ها را تأمین کرد.

در دوران خشونت و وحشت جنگ‌های داخلی، یکی از شاهدان تاریخ شد و روایت این دوران را با نوشته‌ها و سخنانش به تاریخ سپرد. در دوران آوارگی در راولپندی، در مکتب ابتدایی افشار معلم شد و وقتی این مکتب به

عزیز رویش در جمع ده معلم برتر جهان | ۱۶۳

لیسه عالی معرفت تغییر نام داد، در تألیف کتاب‌های انسان‌شناسی و ادبیات فارسی برای صنف‌های مختلف، سهم گرفت.

او در تأسیس و فعالیت دوباره‌ی لیسه‌ی معرفت در پل خشک دشت برچی سهیم شد و همراه با همکارانش، برای رشد و ارتقای ظرفیت آموزشی و تربیتی این مکتب تلاش کرد.

در سال ۱۳۸۹ به برنامه‌ی همراهان جهانی دانشگاه یل راه یافت و یادداشت‌های «یک‌صد و نوزده روز» را نوشت. وی در سال ۱۳۹۰ از طریق فیلوشیپ بنیاد ملی دموکراسی به واشنگتن رفت و کتاب «بگذار نفس بکشم» را نوشت.

آقای رویش در سال ۱۳۹۳ در مسابقه‌ی جهانی جایزه‌ی معلم جهان اشتراک کرد و در نهم دسامبر ۲۰۱۴ در جمع پنجاه معلم برتر راه یافت و حالا در لیست ۱۰ معلم برتر جهان قرار دارد. برنده‌ی نهایی جایزه‌ی جهانی معلم برتر به تاریخ شانزدهم مارچ ۲۰۱۵ در دبی اعلان خواهد شد. وی که در محفل تحسینی از این مقام (قرار گرفتن در لیست ده معلم برتر) سخنرانی می‌کرد، گفت که من امیدوارم معلم برتر جهان شوم و این افتخار را برای کشورم کمایی کنم.

«معلمی که عزیز است»

داود ناجی

۲۵ دلو ۱۳۹۳ - ۱۴ فبروری ۲۰۱۵

«معلم عزیز» واقعا چنین است. معلم است و عزیز است. از وقتی او را می‌شناسم، معلم بوده است. از همان سال‌هایی که با سقوط طالبان، درهای مکاتب باز شده بودند و او با جمع کوچکی، در جایی که آن زمان شهر کابل تمام می‌شد (پل خشک) معرفت را تهداب گذاشتند. معرفت پیش از آن در پشاور تأسیس شده بود.

از آن پس، معلم عزیز، با آن که هرازگاهی با سیاست‌مداران دمخور شد و در زمانه‌هایی چون دوران انتخابات اول دوم و سوم ریاست جمهوری و نیز پارلمانی، تبدیل به کنش‌گر سیاسی می‌شد؛ اما پس از فرونشینی غایله، به معرفت باز می‌گشت و «رویش» می‌شد.

رویش را در روزهایی دیده‌ام که لبانش از سرما کبود بوده و صدایش می‌لرزیده؛ اما در کلاس‌های سرد معرفت... در کورس‌های زمستانی درس می‌داده است.

در معرفت جوانه‌های بسیاری به ثمر نشست... از دختران و پسران. که باسوادند، نه فقط سیاهی‌خوآن و این بخش داستان مستقیماً به معلم عزیز و فهم او از دانستن و مکتب و مدرسه و آگاهی و معرفت مرتبط است. «عزیز رویش» کمک کرد تا فضای معرفتی مکتب معرفت، رویانده باشد و بالنده و پویا و هوای معرفت پُرده و پروازبخش. «رویش» توانایی عجیبی در خلق انگیزه دارد و قدرت بی‌مانندی در جلب همکاری.

سال‌هایی که من عضو شورای سرپرستی معرفت بودم (این شورا متشکل از چند نماینده‌ی مجلس، چند دانش‌آموز و معلمان بود و نقش مشورتی داشت و کار داوطلبانه و غیرانتفاعی بود) در آن‌جا به‌وضوح دیدم که «رویش» دانه‌ای را که بکارَد، به ثمر نیز می‌نشانَد.

یک نمونه‌اش هم این‌که پرسید، چطور کنیم که نوشتن دانش‌آموزان خوب شود؟ بعد از بحث، نتیجه این شد یک جریده‌ی دیواری ایجاد شود که فقط نوشته‌های با معیارهای بلندتر را چاپ کند. اسمش شد «آینه‌ی معرفت». پارسال وقتی رفتم، آینه‌ی معرفت مجله‌ی ماهانه شده بود که منظم چاپ می‌شد و در کنار آن رادیو معرفت نیز فعال شده بود. از این نمونه‌ها بسیار اند که نشان دهند، این «معلم» فقط «عزیز» نیست؛ «رویش» هم هست.

سال ۲۰۰۹ بود یا سال ۲۰۱۰، جمعی از شاگردان معرفت برای سفر دو هفته‌ای به آمریکا رفتند و از آن‌جا برای سایت فارسی بی‌بی‌سی مطلب می‌نوشتند: «از کابل تا واشنگتن، فرصتی برای دوستی». همین چند نوشته‌ی کوتاه نشان داد که شاگردان معرفت، چه چشم تیزبینی برای دیدن دارند. با «معلم عزیز رویش» در سال‌هایی که از آشنایی ما می‌گذرد، رفاقت پر فراز و نشیبی داشتیم. قلم صریح، زبان رک و گاهی بی‌حوصلگی و شتاب او و مهم‌تر از همه، پرکاری و خستگی‌ناپذیری او، گاهی رفاقت را دشوار

می‌کند، کما این‌که بار خود او را در معرض نقدهای تند منصفانه و اغلب غیر منصفانه‌ی دیگران نیز قرار داد.

اما از حق که نگذریم، از بنیان‌گذاران «نقد صریح» در افغانستان پس از طالبان هم خود او بود.

اما همه‌ی کسانی که در این سال‌ها له یا علیه رویش نوشتند و گفتند و خواندند، در یک مسئله توافق نظر داشتند. در این‌که «رویش» معلم عزیزی است و باید «معلم» بماند و در معرفت باشد و آهنگ رویش نسلی رازنده و پرتحرک نگه‌دارد. سرانجام چنین شد و حالا این معلم «عزیز» در یک رقابت جهانی، نماینده‌ی افغانستان است. در رده‌ی ده بهترین از همه پهنه‌ی گیتی. امیدوارم او در این رقابت اول شود و افغانستان برنده‌ی رقابت آموزش و پرورش شود. اما حتی اگر نبرد، حتی اگر این مسابقه نمی‌بود، برای من «رویش»، «معلم» و «عزیز» بوده است و خواهد بود.

آلبوم













آلبوم | ۱۷۵



































زندگی را اگر شما خطی در نظر بگیرید که جریان دارد، در این خط معنا و نقش خود را نیز پیدا می‌کنید: خط زندگی. زندگی ترکیبی است از زمان و انرژی. زمان جریان دارد. در این زمان، شما به عنوان یک انسان انرژی دارید و قدرت آن را دارید که انرژی را بر زمان بار کنید. ترکیب انرژی و زمان، به طور طبیعی چیزی به نام زندگی یا حیات خلق می‌کند. هر گاهی که انرژی از زمان بریده می‌شود، حیات متوقف می‌شود. مثلاً انرژی که در سنگ وجود دارد، انرژی بریده از زمان است. به همین خاطر شما سنگ را زنده نمی‌گویید. اما انرژی که در گیاه است، با زمان وصل است. گیاه را می‌گویید که زنده است. در انسان هم وقتی توجه می‌کنید، زندگی بستری است که تحول و حرکت را با خود دارد. بنابراین، انگیزه‌ای که زندگی برای حرکت کردن خلق می‌کند، انگیزه‌ای کلان است. شما فکر می‌کنید که واقعیت دارید و در نقطه‌ای هستید که هم‌اکنون و این‌جا را نشان می‌دهد. در عین حال، یک آیدیال دارید، نقطه‌ای در جایی دیگر و زمانی دیگر که می‌خواهید به آن برسید. حرکت به طرف آن آیدیال، به طور طبیعی بیان‌گر انگیزه در شما است. اگر آدمی صرفاً به واقعیت خود بند بماند و آیدیال نداشته باشد، سرخورده و مأیوس می‌شود. گرفتار بن‌بست می‌شود. گرفتار چیزی که ما به نام ناامیدی می‌گوییم. فردی که آیدیال داشته باشد، اما واقعیت خود را در نظر نگیرد، خیال‌باف است و در هپروت زندگی می‌کند؛ اما انسان واقعی کسی است که واقعیت و آیدیال خود را به طور هم‌زمان درک می‌کند و بین واقعیت و آیدیال خود توازن ایجاد می‌کند و از واقعیت به طرف آیدیال حرکت می‌کند. همین حرکت از واقعیت به سوی آیدیال بستری است برای انگیزه‌ی واقعی در زندگی؛ برای حرکتی که تو هدف‌مندان در بستر زندگی انجام می‌دهی.

(از متن کتاب)